

به نام خدا

سه حنجره ی گنگ

سه حنجره ی گنگ

(رمان)

نظام الدین مقدسی





تلفکس: ۶۶۹۲۸۳۱۶

سه حنجره ی گنگ

نظام‌الدین مقدسی

چاپ اول: ۱۳۸۹

شمارگان: ۱۱۰۰

قیمت: ۲۵۰۰ تومان چاپ و صحافی: صشابک: ۳-۵۳-۲۹۷۸-۹۶۴-۹۷۸

صندوق پستی: ۱۳۱۴۵/۱۱۴۵

خیابان را نگاه می‌کرد و نمی‌کرد و درخت‌ها و آدم‌هایی را که منتظر بودند و نبودند و سایه‌اش را که بود و نبود. پاهایش سنگین و سست می‌رفتند. عرق پیشانی‌اش را با آستین پاک کرد. انگار هر چیزی که از پوستش عبور کند و پیدا شود، درونش را برملا می‌کرد که اینگونه با وسواس پاکش کرد.

- مستقیم.

نشست عقب ماشین. عطر تندی او را به درون خواند. ماشین سرعت گرفت؛ مثل خیال که تند می‌دود به ذهن و بعد می‌بینی که وجودت را به خودش بند کرده و با خود می‌برد به سطح و اعماق دنیاهایی که می‌دانی و نمی‌دانی که چیست و

پنهان است و نیست برای دیگران اطرافت. عطر تند زنانه بردش به خاطرهای که بارها تکه‌هایش را به هم چسبانده بود و ناقص مانده بود؛ انگار که باز هم می‌آمد و می‌چسبید به دیواره ذهن. عطر سوگل دور شده بود با قدم‌های تندش و تند بازگشته بود. نگاهش خیره در چشم‌های سیاوش فرو رفته بود سوگل. انگار چیزی را با نگاهش به درون سیاوش پرتاب کرده بود و حالا منتظر شنیدن طنین افتادن آن حجم داغ در وجود یخ کرده‌ی سیاوش بود.

- خوب شد فهمیدم که دروغ گفتن چه آسونه برات.

سوگل با فریاد گفته بود. سیاوش ولی نالیده بود:

- اما مادرم هیچ ربطی ...

- پس چرا نگفتی؟

- ...

- نمی‌شد گفت؟ پس باید دروغ می‌گفتی؟ چرا حرف نمی‌-

زنی ... تو بگو کیوان ... تو می‌فهمی که حق دارم من، مگه

نه؟

کیوان نفهمیده بود. نفهمیده بود که چرا داد می‌زد سوگل و

چه بود که توی این چشم‌های سیاه شعله می‌کشید و می‌-

ریخت به جان سیاوش و نفهمیده بود چرا ناله نمی‌کرد

سیاوش و پیر شده بود و یخ کرده بود تمام وجودش و دیگر
نمی‌طپید برای عشق.

- آروم باش سوگل.

- نه ... نه .. نه ... نگو تو هم نمی‌فهمی. خدایا دیگه نمی‌تونم
... اصلاً زندگی و آینده‌ی هر کس برای خودش. تمامش
کنیم ... برین هر دو تون به درک.

فریاد زده بود سوگل و انگار تمام زندگیش را خلاصه کرده
بود در آن فریاد و درد و حرف که چهره‌اش کبود شده بود و
عرق افتاده بود به پیشانی سفیدش. سیاوش اما دیگر ننالید.
وقتی عطر سوگل تند تند دور شد هم ننالید. چرا دیگر نمی-
طپید دل سیاوش برای عشق؟

شاید عطر سوگل رفته بود و دنیا را با خود برده بود. مانده
بود سیاوش در خلأیی غلیظ و واژه نبود. حرف‌ها را از میان
همان لب‌های همیشه دلخواه گفته بود سوگل. دل سیاوش اما
حتماً لب‌ها را ندیده بود. شاید او حجم سرد خاکستر عشق را
دیده بود و تکه‌های سنگین تنهایی را که ریخته بود بر سرش
و سنگین شده بود حتماً و دردش گرفته بود. سیاوش سرش را
به درختی که آنجا مثل شاهی ایستاده بود کوفت و گریه‌اش
چون رشته‌ای دراز ریخت در فضای حواس اطراف. نگاه‌شان
کرده بودند و سیاوش که رفته بود نگاهش کرده بود با دیگران

که کوچک شده بود و سنگین ... اطرافش را مسافران دیگر گرفته بودند. فکر کرد دنیا همیشه برای او جای کمی داشته است. برای او ... و سیاوش؟

- نگهدارید آقا.

پاهایش سست و سنگین می‌رفتند و نمی‌رفتند. نگاهش از خیابان و درخت‌ها و آدم‌ها توی گل‌ها فرورفت.

- کیوان تو هم دیدی حتماً. تو فیلما با یه دسته گل همه چیز درست می‌شه.

- اینطورا هم نیس سیاوش.

- پس چطور بهش بگم؟

کیوان به بالا نگاه کرده بود. انگار منظره‌های روبرو باید پاسخی می‌دادند و نداده بودند. گنجشک‌ها روی شاخه‌ی درخت‌ها، سهم زندگی خود را نوک می‌زدند و صدا و سایه-شان به روی کاشی‌ها و صندلی پارک می‌ریخت. سیاوش هم سهمش را خواسته بود و صدایش ریخته بود روی احساس گیج کیوان.

- یه نامه بنویس.

- چی؟

- احساستو براش بگو. یا جوابتو میده یا نه.

- من هیچوقت نامه ننوشتم.

...

- نمی دونم چی باید بگم ... می ترسم خراب کنم.

- من برات می نویسم.

بیمارستان بوعلی با تابلوی بزرگ آبی رنگش افتاده بود روی سطح خیس مردمک‌های کیوان. از لای تنه‌ی درخت‌های کاج، سطح سیمانی دیوار آن را دید زد و نوشته‌هایی که می‌شد و نمی‌شد خواندشان. زیر سایه‌ی درختی پیرزنی با کودکی خواب آلوده نشسته بود و نگاهش به عابران بود. کیوان فکر کرد تا ابد در انتظار نگاه ترحمی خواهند نشست که نیست و نبوده هیچوقت. آنطرف‌تر پسری از عابران التماس می‌کرد که فردای خود را از کاغذ و قفس و مرغش بخرند. کیوان فکر کرد: اما هیچ فردایی نیست و رازی نمانده دیگر و آدم‌ها همیشه همینطور بی‌نگاهی به کودک و مرغ عشق و کاغذها تند و آرام می‌گذرند. آدم‌ها را چیزی از درون چروک داده بود و هر کدام تندیس خلایی ناتمام بودند که جاذبه‌ای کور به جاده‌ها و پیاده‌روها آورده بودشان و گذاشته بود تا نگاه‌شان در هیچ خیره بماند برای اکنون و همیشه، حتماً انگار.

پیراهنش خیس عرق بود و چسپیده بود به تنش سخت. حس خفگی و چندش از گرما دلزده ترش می‌کرد از آن همه که

می‌دید. شاخه‌های گل را در دست فشرد و نشست. بوی تعفن می‌آمد و زخم‌های چرک و کیوان فکر کرد که بیمارستان و دیوار و درخت و آدمها و حتی این مرغ عشق بیمار، چیزی مثل بهانه‌ای برای تهوع در خود داشتند. کیوان که نشست، بغض کم کم مثل گردنبندی در گلویش ثابت شد. سیبک گلویش ته مانده‌ای از روزها و اشک‌های ریخته و نریخته بود انگار. همه‌می جمعیت همیشه عجول، اما تکه‌های بغضش را از هم می‌گسیخت.

همه‌می دختران، بی دریغ پخش بود در فضا و آرام آرام ظرف دل عابران را پر می‌کرد. کیوان مدت‌ها درخت‌ها را دید زد که از دو سو تا بی انتها رفته بودند و روی تنه‌شان پر بود از یادگار و شیار ناخن‌ها. فکر کرده بود: یادگارهایی از سال‌ها احساس‌هایی متفاوت.

سیگارش را که تا نیمه سوخته بود انداخت و به سمت در ورودی راه افتاد. صدای همه‌می اکنون نامفهوم و گنگ از بطن کلاس‌ها شنیده می‌شد. حیاط خالی بود و کیوان تند تند به سمت راهرو خزید.

- کاری داشتید آقا؟

لبخندی رنگی انگار چسبانده بودند به این صورت سفید چاق. زل زده بود به کیوان و کیوان فکر کرد لو رفته است و حالا

هزاران نفر آن سوی این دیوار و سالن و کلاس‌ها، خنده-
هایشان را مہار کرده بودند و منتظر بودند که زن لب‌های
کلفت و رنگی‌اش را بجنابند و آنوقت همه چیز تمام شود و
کیوان در صدای خنده‌ها و تحقیرها برای همیشه بماند و نماند
و نباشد دیگر.

- معذرت می‌خوام خانوم ... من برای یکی از بچه‌ها نامه‌ای
دارم ... از پدرشون ...

- از کجا؟

- از ... زندان.

لبخند زن که مثل خط‌های نقاشی روی صورتش ثابت بود،
محو شد و چشم‌هایش کنجکاو‌تر. کیوان نگاهش را پائین
انداخت.

- نامه را بدید. خودم تحویل می‌دم.

- معذرت می‌خوام ... ولی پدرشون سفارش کردن بدم
خودشون.

پیشانی پهن زن موجی برداشت و مردمک چشم‌هایش چپ و
راست شد. کیوان منتظر ماند تا صدای خنده از تمام دنیا
بلند شود و ... زن دست گیره‌ی دری را چرخاند و خودش را

کنار کشید. در که باز شد، صدلی‌های کهنه و نو کنار هم به
کیوان زل زدند.

- چند لحظه منتظر بمانید لطفاً.

- ممنون.

کیوان که نشست، دوباره سر گرد زن از قاب در بیرون زد:

- گیرنده کی بود؟

- شایسته. سوگل شایسته.

در بسته شد و کیوان صدای سنگین پای زن را شنید که روی
سطح دیوارها و فضای چرک سالن پخش می‌شد و تمام می‌-
شد و دوباره جان می‌گرفت. پنجره باز بود و آفتاب را راه داده
بودند و آمده بود تا روی میز و تکیه داده بود به لیوانی و یک
قاب عکس کوچک از شمال. تکیه داد به نرمای صدلی.
صدای عجیب قلبش را می‌شنید و سعی می‌کرد آن را با
صدای عقربه‌ی ساعت که مثل شلاقی بر گرده‌ی سکوت و
فضای تهی اتاق و ترسش کوبیده می‌شد، یکی کند. فکر کرد
که قلبش از دنیایی که در آن است و نفس می‌کشد و از زمان
و تاریخ تندتر می‌دود. صدای پا دوباره تکرار شد و در پی‌اش
صدای قدم‌های سبک‌تری که تند جان می‌گرفت. کاشی‌های
کف سالن به وسواس، طنین یکسان آن قدم‌ها را تکرار کرده
بود. زمان بر وجودش سنگینی می‌کرد. انگار نمی‌خواست تمام

شود چیزی. کیوان به کمک دست‌ها خودش را روی پا نگاه داشت.

- می‌تونید نامه را تحویل بدید آقا.

- ...

- آقا از پدرم خبری دارین؟

- سلام خانم. پدرتون این نامه رو دادن بیارم خدمتون.

نگاه کرده بود و نباید می‌کرد. دوباره نگاه کرده بود. نگاهش کرده بود تا عمق چشم‌ها که همیشه سرآغاز عشق اند و از آنجاست که طوفانی می‌شود دل حتماً. شب را باید خلاصه کرده باشی و قطره قطره بچکانی شیرهی دل یلدای بی‌شمار را به چشمخانه تا کبود این چشم‌ها پدید آید و ببیند کیوان و غرق شود در این وسعت سیاه عمیق ابدی. سایه انداخته بود بر این شب نمناک شاخه‌های بلند و آزاد مژگانی بی‌شمار. شخم زدند این مژه‌ها برهوت قلب کیوان را و کیوان ترسید که چیزی بروید از این برهوت و سبز شود و ... تا بیاید چیزی بپرسد، سوگل که حالا پاکت نامه را نگران و کنجکاو نگاه می‌کرد، از سوگل و زن تشکر کرده بود و رفته بود. هیچ صدایی نیامده بود و هیچکس نخندیده بود، اما نفسش گیر کرده بود جایی و سنگین شده بود پاهایش. باید اما حالا نفس تازه می‌کرد و می‌رفت تا دوباره لبخند بیاورد به لبان سیاوش و بگوید

که بعد از این خودش می ماند و عشقش و ... چشمان سوگل
اما چسپیده بود به دیواره‌ی ذهنش چون قابی از شب خیس
شمال. سرش را تکان داد کیوان و انگار باید تکان می داد تا
که این قاب بیفتد از ذهنش و بماند برای سیاوش ... برای
سیاوش فقط.

- فال می خری آقا؟

لبخند می زد پسر و دستش دسته‌ی کاغذی را گرفته بود زیر
منقار مرغی که بیمار نبود از عشق. کیوان فکر کرد این لبخند
ابتدای درک ریا بود و نگاه کرد. تقدیرش آیا همینجا بود؟
تقدیر خودش و سیاوش ... و... سوگل؟ پسر تقدیر را تعارف
کرد به کیوان. اسکناسی به او داد کیوان و فردا را سخت در
مشت گرفت. از فرار فردا ترسیده بود انگار. برخاست و
سنگینی جسم و روح و قلبش را به فضای بیمار بیمارستان
کشاند. باغچه‌های بزرگ با درختای تشنه و بی نشاط در
حیاط بیمارستان، انگار تهوع عشق از گلوی زمین بودند.
کیوان چشم از آنها گرفت و تقدیرش را پرت کرد به سمتی. پا
که روی پلکان گذاشت، دیواره‌ی پر از خراش صداها بود که
پی در پی روی حواس او می رمبید و بوی تند درد و ملال که
در ثانیه‌ها می ریخت. مردی جارو به دست، کاشی‌های کف
راهرو را می سابید و کیوان دید چروک پیشانی‌اش تماس آرزو
بود باشکست و شکسته شدن. وسط سالن، جایی که نور از

سقف شیشه‌ای خود را به درون می‌ریخت، ایستاد. دیشب رسیده بود به اینجا و دیگران نگاهش کرده بودند. دستی دست روح سرگردانش را گرفته بود و برده بود به جایی که سیاوش بود و نفس می‌کشید و نفس نمی‌کشید. کسی نبود نگاهش کند و دست‌هایش یخ کرده بود. باجه‌ی اطلاعات مثل یک ورم بزرگ در دل دیوار نگاهش کرد. دختری با روسری آبی پشت پیشخوان ایستاده بود. کیوان فکر کرد عینک پنبسی روی صورت گرد و صافش، وجودش را کامل تر کرده است حتماً. انگار با کسی حرف می‌زد، ولی کیوان کسی را نمی‌دید. دست گذاشت روی دلش که درد می‌کرد و سرگردان بود. جلو رفت و دست گذاشت روی سطح شفاف و سرد پیشخوان. جریانی از خنکا کف دست و بعد تمام تنش را فرا گرفت.

- خنک شدم کیوان. تا حالا استخری به اون بزرگی ندیده بودم.

- ...

- فکر کردم اگه سوگل بیاد مثل پری دریا می‌شه. هر چه کردم نیومد ولی. فقط خندید. همه‌اش می‌خنده سوگل. ولی خوب شد نیومد وگرنه دیوونه می‌شدم من ... من و پری دریا ... فکرشو بکن.

فکرش را کرده بود کیوان و دیوانه شده بود و خندیده بود.
فقط خندیده بود کیوان.

- کیوان ... نمی‌دونم چرا وقتی می‌خنده چشاش خیسه ..
می‌پرسم ازش ... باز می‌خنده

صدای خنده‌ی خفه‌ی دختری یا زنی که سوگل نبود و بعد
صدای قدم‌هایی که انگار تند تند پله‌هایی را می‌رفت یا که
برمی‌گشت، بازش گرداند به تکه‌ای از فضای ملال آور دنیا.
کف دستش را گرفت از پیشخوان. دختر نبود و پسری پایین،
آنجا که ندیده بود، روی ویلچری نشسته بود و نگاهش پر
گشوده بود تا فضای پر آشوب صفحه تلویزیون. شاید بالا
رفتن از پلکان چوبی خانه‌ی تمام سفید، آرزویی بود که
ویلچر را لحظه‌ای از ذهنش زدوده بود.

- بفرماید.

- یک بیمار داشتم خانوم ... گلستان. سیاوش گلستان.

صدای خودش نبود که می‌شنید و می‌شنید دختر. چه پیر و
دور می‌نمود. فکر کرد: حنجره‌ها هم در سکوت و بغض پیر
می‌شوند.

دختر عینکش را به چشم‌ها بیشتر چسباند و نگاهش کرد.
کیوان فکر کرد شاید چیزی روی صورتش ناقص است.

- چه نسبتی با شما دارد؟

- دوستیم با هم.

سوگل گفته بود: پس دوستید با هم؟ و خندیده بود و چشم-
هایش نم گرفته بود.

- پس فکر کرده بودی نامه رسوومه این کیوان؟

ریسه رفته بود از خنده سیاوش. کیوان هم خندیده بود و
فکر کرده بود این اندوه چه بود که آماس کرده بود در گلوی
و بخار نمی شد و کوچک و ناپیدا، میان این خنده های بی تمام
شاد.

- نه. ولی اولش فکر کردم از خودش باشه.

- از خودش؟

- هیچی بابا. ولی مدیرمونو خوب سر کار گذاشت. خوشم
آمد.

(چرا نمی توانم فرار کنم از این خوش آمدن دیگران؟ دیگرانی که
فقط همین را می گویند و بعد نقطه می گذارند و می روند سر خط
بعدی انگار. کاش رگ و خونی در من بماند وقتی این همه سرد می-
بینم و حس می کنم حرفها را در زمستان دلم. چرا بی تاب می کنم؟
مگر نه اینکه قرار بود همینطور بشود و شد؟)

دختر هنوز خیره بود. انگار ردی از خاطره را بر صورت کیوان دنبال می‌کرد. صورتش را انداخت پائین. رد خاطره گم شد حالا. صدای درهم تلویزیون و قدم‌های آواره در راهرو و خش خش گاه گاه کاغذ در دست‌های لاغر دختر، سکوت دلخواه را می‌شکست. کیوان انگشت سفید و کوتاه را دنبال کرد که مکث می‌کرد لحظه‌ای روی صفحه دفتری و نام و نشانی‌ها را لمس می‌کرد. اول همه‌ی سطرها سیاوش را می‌دید که تکرار شده است در نام و نشان و... فکر کرد سیاوش فقط تکرار می‌شد و خلاصه می‌شد در عشق.

- اتاق ۷۸.

انگشت ایستاده بود روی سیاوش و چشم‌ها روی کیوان. چند قدم از پیشخوان دور شد. پسر با ویلچرش تمام شد و نبود دیگر.

- طبقه‌ی دوم.

دست کشید به گلبرگ‌ها که نرم و خنک‌ایش بود هنوز. یک شاخه از گل‌ها افتاد و گلبرگ‌ها پخش شد روی سطح کاشی که خیسی میبهمی داشت. سیگارش را نیمه انداخت بر خیسی سرد سنگفرش. جمعیت بود و چترهای به هم پیوسته رنگی و باران بی رنگ. تنه زد به جمعیت و جمعیت تنه زد به این تن گنج سست. چترش را پناه چشم‌ها کرد و ایستاد به نگاه. تابلو

را دید یا که ندید. سینما خلوت بود انگار. سردی دست‌هایش را در جیب شلوار چپاند و بی‌اعتنا به بادی که ناگهان وزید و چترش را و بعد نیم تنه‌اش را به سویی کشاند و موج داد، رفت تا بلیطی بگیرد و لحظاتی مرگ لحظه‌ها را نفهمد. صدای ترمز ماشین و صدایی بلندتر از زوزه‌ی باد بود که نگاه او را مثل باقی نگاه‌ها چرخاند. کسی بدون چتر زیر باران خوابیده بود. باران از سرش خون سرخ را می‌شست و نمی‌شست. نور مات چشم‌های ماشین مثل این همه نگاه، مات مانده بود بر پیکر ثابت و خون سیال سرخ. دختری بود پیچیده و نپیچیده در لباسی بلند. چند شاخه گل بالاتر از دست‌های بی‌جان‌ش افتاده بود و باد هم‌رقص با لباس بلند تکان‌شان می‌داد. چند گلبرگ روی خوناب رفت و دور شد از دست‌های سرد. کیوان فکر کرد که عشق همیشه شاخه گلی است که می‌افتد و نمی‌رسد به دست کسی ... که اگر برسد عشق نیست دیگر. پاهایش او را از کف خیس خیابان ربودند. قلبش را انگار در هاون سینه می‌کوبیدند. جریانی از هوای خنک را حس کرد که تن عرق کرده‌اش سریع و هوسناک نوشیدش. نگاه که کرد پنجره‌ای بود که حس و حال درختان آن سوی دیوار را به درون می‌مکید. تکه ای از حس و حال درختان را به درون مکید کیوان و راه افتاد. پلکان در رفت و آمد عابران پیدا و نا پیدا بود. طبقه‌ی دوم تکرار همان اولی بود با صداهای کمتر و

سکوت‌هایی که چند لحظه بودند و باز نبودند. تکه‌ای از آفتاب تند از پنجره‌ای بر کاشی‌ها و قسمتی از دیوار پاشیده بود. انگار دستی از نور، روح چیزی را در دیوار و سنگ و بیمارستان می‌کاوید. به اتاق ۷۸ که رسید، سکوت کشداری آمد و چمباتمه زد روی لحظه‌ها.

دکتر گفت: خواهش می‌کنم سکوتو رعایت کنین.

معلم گفت: ساکت.

کلاس ساکت شده بود. هیچ کدام از بچه‌ها حرف نمی‌زد. نفس هم نمی‌کشید کسی انگار. از آن به بعد بود که زندگیش با سکوت وصله خورد. کیوان سکوت را مثل کتابی مقدس از حفظ داشت. سیاوش همیشه همین را می‌گفت:

- چرا ساکتی؟
- حتماً که نباید چیزی گفت. قدم بزنییم؟
- من همیشه درد دل می‌کنم ولی تو هیچی نمی‌گی.
- پس فکر می‌کنی رفاقتمون ناقصه؟
- نه. البته که نه. ولی ... می‌خوام بگم تو با من راحتی؟
- حتماً راحتم که هر وقت دلم می‌خواد ساکت می‌شم.
- آره. یعنی شاید هم اینطوریه. خب باز هم من می‌گم

معروفی مثل سایه پشت دکتر ماند. دکتر گفت: «ما هر کاری می‌شد کردیم. به زودی به هوش می‌آد.» کیوان مثل ستون کنار دیوار ماند. به هوش نیامد سیاهش و مثل بیمارستان سفید بود. کیوان ترسیده بود. گریسته بود. گیج بود. دلتنگ بود. درد داشت. معروفی گفت: «تو حالت خوب نیست من می‌مونم. تو فردا بیا دیدنش.»

اضطراب دیدن سیاهش، هوس تنهائی و سیگار به جاننش ریخت. دستشویی تنگ‌تر از آن بود که فکر کرده بود. رد عرق را که شره می‌کرد از پیشانی و گودی گونه‌هایش در قاب آینه دنبال کرد. سیگارش را و لحظه‌ای از نگاهش را، هردو نیمه و ناتمام از پنجره شکسته به بیرون پرتاب کرد و به راهرو برگشت. دنیا برای او همیشه جا کم داشت. دسته گل را گذاشته بود روی صندلی کوتاهی. وقتی برگشت انگار از انتظار خسته شده بودند، خم شده بودند شاخه‌های گل. تا که آن را برداشته بود، تند پا گذاشته بود به اتاق. شاید سیاهش هم خسته بود از انتظار. معروفی نبود. دکتر نبود. اضطراب باز آمده بود. چشم دواند. پنجره‌ها بسته بود و پرده‌ها کشیده. انگار تکه‌هایی از سایه‌های دیشب جا مانده بود در اتاق. نه تنها دیوارها، بلکه حتی هوای اتاق را رنگ شب زده بودند. کولر از بطن دیوار آرام و سرد چیزی می‌خواند. بوی تند دارو در رگ‌های فضا ریخته بود و به قلب می‌رسید و قلب کیوان

لای این همه حس خفگی می‌تپید و نمی‌تپید. سیاوش کنار اولین پنجره‌ی بسته، روی تخت دراز کشیده بود. ملافه‌ی سفید، صورتش را گذاشته بود بماند فقط، تا کیوان نگاهش کند که نفس می‌کشید و نمی‌کشید و خواب برده بودش تا عمق جایی که کیوان حس کرد بارها دور بود از او. چشم-هایش گود افتاده بود و گونه‌ها انگار که ساییده شده بود با اشک. سوهان بی‌مه‌ری سوگل هم بود حتماً. چیزی از تمام حجم سیاوش گم شده بود و عشق همین بود دیگر. همین بود؟! حواسش نبود که شاخه‌های گل هنوز منتظر مانده در دست. حواسش را نگاه خیره تخت سوم باز آورد. دسته گل را گذاشت توی گلدان. خوش داشت که طول بکشد این کار. فکر کرد که چقدر سخت خواهد بود زندگی در جهانی که تنها گاهی گلدان‌ها با دسته گلی دیدار می‌کنند. آغوش باز گلدان انگار چیزی گفته بود که پیش از آنکه گل را بسپارد به انتظار آن آغوش، لحظه‌ای خیره نگاهش کرده بود. گل‌ها چه بودند: مریم و ... چرا رهایش نمی‌کردند این گل‌ها. چرا رها نمی‌کرد گل‌ها را؟ چه فرقی می‌کرد؟ گل مریم، گل میخک، گل سوسن ... سوگل. مثل گل بود سوگل. ترد و نازک و نرم. دست اگر می‌زدی پرپر می‌شد نازک‌ای تنش حتماً. بو می‌کشیدی می-بایست. بو کشید کیوان و خنکا دوید در سرش. سرش را تکاند. گلبرگ‌های سوگل ریخت.

بازگشت به حجم خفه تاریک اطاق و بوی دارو که جای امنی بود. تخت دوم خالی بود. مثل فاصله‌ای که همیشه باید باشد انگار. مرد میانه سالی روی تخت سوم پا به پای تکه‌ای نور راه گم کرده از لای پنجره، کتاب می‌خواند و نمی‌خواند. رعشه‌ی دست پانسمان شده‌اش را وقتی ورق می‌زد دید. فکر کرد شاید که گلبرگ‌های از نشاط افتاده‌ی گلدان هم دیده‌اند و به یاد باغ و باغچه و تکان باد، بغض کرده‌اند. بغض بزرگ درونش یکباره ورم کرده بود. دانست سینه‌اش تاب این وزن سنگین داغ را ندارد. فکر کرد بهتر بود همانجا گریه‌هایش را هم لای دود سیگار جا گذاشته بود. کیوان فهمید مرد میانه سال با اولین حق خفه‌اش نگاه از کتاب و تکه نور گرفت. خم شد و پیشانی فشرده بر فلز سرد تخت کیوان.

خنکای ملافه دست کشید روی دست‌های کیوان. سرش را بلند کرد. پیشانی‌اش خنکای فلز را نوشیده بود. سردش شد اما وقتی چشمش افتاد به ته مانده‌ای از نگاه که مات بود و تکیده و گیج، از همه‌ی دریا و موجی که سیاوش در چشم‌ها داشت و کیوان دوست می‌داشت، صدفی خشک مانده بود. کیوان تقلای نشستن سیاوش را جواب داد. حالا سیاوش نشسته بود و تکیه داده بود به نرمای بالش و کیوان به صدای صندلی. هر دو خیره به دستان گره‌خورده‌ی بیکار. صدای

خشدار سرفه مرد میانسال که خیره مانده بود به سکوت سنگین دو مرد، ترکی برسنگ سکوت انداخت.

- چرا؟

...

- چرا سیاوش؟

- اسمشو خودکشی گذاشته‌ان. ولی من می‌گم نجات. نجات از نکبت زندگی.

چه پیر و چه فرسوده بود این حنجره. چه دور بود و گنگ بود این صدا. مثل خارهای کویر، این کلمات پخش شدند در فاصله‌ی دو آشوب فکر و کیوان دید فاصله‌ای را به وسعتِ خالی کویر که رسیدن را هرگز نمی‌طلبید. سیاوش چنگ می‌زد به سینه که سنگ می‌نمود شاید از نکبت زندگی.

- چرا سیاوش؟

...

- باور نمی‌کنم به خاطر سوگل بود فقط. چی می‌گذره توی سرت سیا؟ به خاطر سوگل بود فقط؟

....

فشار داد سینه‌اش را سیاوش. کیوان فکر کرد چیزی توی این سینه می‌گذرد حتماً.

- احمقانه‌اس. تو باید به سوگل فرصت بدی.

...

- مدتی‌ه چته تو؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ نکنه وضعیت مادرت

... آره سیا؟

- نه.

- نه؟؟ پس چی؟

- این قدر سوال نکن. به تو چه؟ اصلاً چی می‌خواید از جون

من؟ چرا نمی‌ذارید راحت شم؟

داد زده بود سیاوش و شانه‌هایش تکان می‌خورد از موج گریه و سرفه و درد. کیوان به یاد چنار پیر مدرسه افتاد که با تبر انداختنش و بچه‌ها آتشش زدند و ... چقدر لاغر شده بود سیاوش؟ چرا ندیده بود کیوان؟ نگاهش را این همه وقت، چشم‌های سیاه سوگل پر کرده بود حتماً. سرش را تکان داد. نگاهش خالی شد از چشم‌های سیاه و دست گذاشت بر شانه‌های سیاوش که هر چه تکان می‌خورد خالی نمی‌شد از درد... درد چشم‌های سیاه حتماً. مرد نگاه هراسیده‌اش را به دامن کتابش آویخت.

- معذرت می‌خوام. باشه سیا. دیگه چیزی نمی‌پرسم.

- وقتی مادرم با معروفی قرار ازدواج گذاشت فکر کردم خیانت شده به روح پدرم. فکر کردم خیانت شده به من ... فکر کردم دنیا رسیده به تهش. ته دنیا اونقدر برام تاریک بود که فکر کردم تنها راه کشتن خودمه.

یکباره خیره شد به کیوان. انگار کیوان باید تأیید می‌کرد حرفش را و آنوقت همه چیز درست می‌شد.

- ...

خندید سیاوش و شانه‌هایش تکان خورد.

- ولی وقتی تیغو گذاشتم رو رگم، فکر کردم چه بچه‌ام من ... نترسیدم ... فقط فکر کردم احمقانه‌اس. این بار این فکر و نکردم و سمو تا ته ... مَث یه شربت خنک سر کشیدم.

خندید و سرش را تکان داد. سرش را تکان داد و گریست و به سینه چنگ زد.

- چرا نداشتین تموم شه؟

صدایش از ته دنیا می‌آمد. تمام می‌شد انگار سیاوش و ترسید کیوان و چنگ زد به شانه‌هایش که مبادا آتش بیفتد در آن. مرد میانسال کتابش را همچون سپری جلوی نگاه گرفته بود.

- نه کیوان ... سوگل خیلی وقته برای من تموم شده. بهت گفته بودم که مدتی بود بهانه گیری هاش ذلهام کرده بود. سیاوش گفته بود: «گلایه هاش و دلخوری هاش غمگینم می- کنه کیوان. می دونم تو دلش یه درده. کاش می دونسم این رنج چیه. از اینکه رنجشو پشت بهانه پنهون می کنه دردم می گیره کیوان. احساس بیهودگی می کنم. می ترسم دیگه دوسم نداشته باشه.»

دردش گرفته بود کیوان از رنج سوگل ... و رنج سیاوش هم؟
دردش گرفت از این همه دروغ که سیاوش چیزی را در پیش پنهان می کرد.

- سوگل اخم کرد و گفت نمی خوام از من به کیوان بگی. گفتم اون دوستمه گفت نمی خوام بگی.

سیاوش نگفته بود و کیوان در امنیت فاصله، دردها را پنهانی کشیده بود.

- خسته‌ام از این زندگی نکبت ... آره سوگل بهانه‌اس. من با خود زندگی مشکل دارم. نه من دیگه حرفی برای زندگی دارم نه زندگی برای من.

کیوان فکر کرد سوگل چه بی‌رحم دست سیاوش را گرفته بود و به ته تاریک دنیا برده و رهایش کرده بود. ولی آیا می‌شود این دست‌ها را دوباره گرفت؟

- بهانه آخریش دیگه اوج بی‌مه‌ری بود. مادرش وضعی بهتر از مادر من نداره ... ولی اون منو احمق فرض می‌کنه. اصلاً ما به هم شبیه نبودیم. بهانه گیری‌هاش ذله‌ام کرده بود.
- کیوان فکر کرد: غمگینت کرده بود.
- خیلی وقت پیش از این باید همه چی تموم می‌شد.
- دیوونه نشو سیا. من سوگلو ...
- کافیه کیوان.

و با دست‌هایش ته مانده صدای کیوان را از فضا پراکند.

کیوان گفته بود: «دلشو به دست آر. دخترا چیز زیادی نمی‌خوان جز دوست داشته شدن. بهش بگو. بهش ثابت کن.»

سیاوش گفته بود: «بلد نیستم کیوان. اصلاً حرف زدن با سوگل خیلی سخته. شاید فکر کنی دیوونه‌ام، ولی واقعاً دیوونه‌ام کرده سوگل. اون چشاش ... چشاش منو دیوونه می‌کنه ... فقط می‌خوام بشینم و نازش کنم ... نمی‌ذاره ... اخم می‌کنه، گاهی هم می‌خنده فقط. می‌گه دیوونه‌ای تو. دیوونه‌ام من ...»

سیاوش گفته بود: فکر نکنم هیچکس از بودن با تو خسته شه کیوان. کاش می‌تونستم مثل تو حرف بزنم. اگه بدونی وقتی فهمید نامه‌ها رو تو می‌نوشتی چه حالی شد. خیلی گریه کرد،

کاش می تونستم ثابت کنم اونا رو که تو نوشتی حرفای دل
من بود. کاش می تونستم ثابت کنم که همه‌ی زندگیمه.»

ثابت کرده بود سیاوش. ولی چه وحشتناک و تلخ. اگر سوگل
می دانست دلش حتماً درد می گرفت. حتماً دیگر بهانه نمی-
گرفت. حتماً ... می گذاشت بنشینند سیاوش و زل بزند به
چشم‌هایش و دیوانه شود.

سرش را تکان داد کیوان. چشم‌های سیاه سوگل اما بیرحم
چسبیده بود به دیواره ذهنش ... قلبش ... جاننش. دست از
شانه‌ها گرفت و به گلدان پناه برد. چرا همیشه او باید می-
فهمید؟ اصلاً چه را باید می فهمید؟ چرا هیچوقت فهمیده
نمی شد او و دلش و ذهنش و جاننش که درد داشت شاید.
سرش را تکان داد. دستمالی از جیب بیرون کشید و روی
چشم‌ها و بعد صورت و گردنش گذاشت. انگار بخواهد
دستمال قطره‌ای از درد روحش را بمکد. مرد دوباره سرفه
کرد و کیوان دستمال را کف دست باز کرد. چه خیس و چرک
بود درد روحش.

- راستی ممنون.

با دستش گل‌ها را معرفی کرده بود.

کیوان نشست و سرش و ته لبخندش را به پائین سراند. عطر
گل‌ها یادش آمد و درد چرک روحش را لای مشت فشرد. از

صندلی تشکر کرد که وزن شکسته‌ی سنگی‌اش را تاب می‌آورد وگر نه آنقدر به پایین خم شده بود تا جایی برای فرو رفتن و نبودن پیدا کند حتماً. عطر سوگل که دور شد، دیگر ننالید سیاوش. حالا نمی‌خواست نگاه کند و ببیند کیوان و فکر کرد اینطور باور نمی‌کند روح تکیده‌ی سیاوش را که ماسیده بود روی تخت. فکر کرد زخم روح سیاوش هم چرک و خیس است؟ و خم‌تر شد. احساس سنگینی یک دست روی شانه و خس خس گلویی مردانه به بهتر نشستن کمک کرد انگار.

- شیرینی پسر جان!

همان مرد میانسال بود با صورتی که حالا تاول‌ها و چروک‌هایش پیدا بود و بی‌پوست می‌نمود. کیوان بی‌آنکه نگاه کند، از جعبه‌ی یکی برداشت و تشکر کرد. مرد لبخندی زد که زشتی صورتش را بیشتر نمایاند. پیش از آنکه به تخت و کتاب و تکه نور برگردد، کلید برق را زد. مهتابی پس از یکی دو بار چشمک زدن جان گرفت و تکه نور، رنجیده خاطر جان داد. حالا روح سیاوش را بهتر می‌دید و حس می‌کرد کیوان. نگاهش را به چه باید می‌آویخت در این روشنای نا امن؟

- فردا از بیمارستان مرخص میشه. کتاب دستفروشی می‌کرده. با یه نفر گلاویز میشه.

خندید سیاوش. سست و خسته.

- شب کنار کتاباش خوابیده بوده. اول بوی نفت می‌آد و بعد کتاب‌ها را می‌بینه که شعله می‌کشن ... خندید سیاوش و دست‌هایش را چون شعله‌های آتش در فضا رقصاند. کیوان نگاهش کرد. لهجه‌ی این خنده‌ها چه غریب بود برایش.

- من فیلم‌های خنده‌دار دوست دارم می‌دونی؟

- منظورت کم‌دیه. خب همه دوس دارن.

- همه؟

- چیه؟ یعنی فکر می‌کنی کسی هم هست که نخواد بخنده اصلاً!

- شاید. یعنی سوگل خوشش نیاد. می‌گه آبکین این فیلم‌ها.

صدای قدم‌ها و بعد پرستاری که تند رفت سمت مرد سوخته و چیزهایی گفت و تندتر رفت نگاهشان را طلبید. سیاوش خشکی لب‌هایش را چشید و نگاهش را برگرداند:

- سیگار داری؟

اخم کرد کیوان.

- نه.

خندید سیاوش و سرفه کرد. کیوان به رنگ‌های شاد شیرینی نگاه کرد و فکر کرد هیچ شباهتی به او ندارد، به او که تلخ است و سیاه ... چرا برداشته بود؟ شاید برای اینکه اصرار نکند مرد زشت و یا اینکه لحظه‌ای دلش به گذشته بازگشته بود. گذشته که هم شیرین بود و هم شاد و سیاوش بود و او ... او نبود.

(چقدر زود گذشت آن سال‌های کودکی. سیاوش بود و من و آن پیرمردی که از پنجره‌ی پشت بام بازیمان را تماشا می‌کرد و چپق کهنه‌ای می‌کشید. چه خوب به یادم مانده پرنده‌ای که گرفتیمش. گنجشک بود یا کبوتر؟ کبوتر بود حتماً که پیرمرد دید و اولین بار صدا کرد سیاوش را. سیاوش به من نگاه کرد و بعد سرش را بالا گرفت و پیرمرد بود که با لهجه‌ای که مثل لهجه‌ی حالای خنده‌ی سیاوش بود، خندید و گفت: چقدر می‌فروشی؟ سیاوش که دستش پر از کبوتر و یک عمر پرواز بود، چیزی نگفت و من بودم آنجا که چیزی گفتم و پیرمرد دو سکه انداخت تا کبوتر عمر پروازش بیشتر باشد حتماً. حالا لهجه‌ی این خنده‌ها چرا مثل آنوقت‌های پیرمرد شده؟ پیر شده سیاوش و دلش پرواز می‌خواهد مگر؟)

نیم‌نگاهی انداخت به مرد سوخته‌ی زشت که کتاب می‌خواند و نمی‌خواند و گذشته شیرینش را انداخت توی دهان باز سطل زیر تخت. سیاوش خندید.

کیوان بلند شد و رفت بیرون نگاهش را سراند تا ته راهرو. دنبال کسی بود که ندیدش و آمد دوباره نشست. یقه پیراهنش را گرفت و تکاند.

- حاج آقا معروفی نیومده امروز؟

- چرا صبحی اینجا بود. کم کم باید پیداش شه. تو بیچاره رو انداختی تو زحمت؟ نیاز نیس کسی بمونه.

- خودش اصرار کرد بمونه. می دونس مرخصی ندارم. منو به زور رد کرد. می گه پس همسایگی به چه درد می خوره؟

- همسایگی؟! ... بیچاره ... دیشب که موند خیلی حرفا زد. چقدر دوری می کردم ازش. حالا می بینم بی انصافی کردم. خیلی عزیزه این مرد.

- خندید سیاوش و تکان داد سرش را.

- همه ی خرج بیمارستان رو این مرد پرداخته.

باز خندید سیاوش.

- گفت صبح می ره برام مرخصی می گیره. فکرشو بکن ... می گه نباید کارمو از دست بدم.

باز خندید سیاوش. بلند شد کیوان. این خنده های غریب گیجش می کرد. حس کرد آمده جایی که تعلقی به آن ندارد. با لهجه ها صداها و تصویرها بیگانه است.

- دیشب خوب بود. برام حرف می زد مدام. از جوونی یاش
گفت. شری بوده این حاج آقا معروفی ها.
باز خندید سیاوش.

- گوشه کنایه هایی هم به عشق و این چیزا زد. می خواست
مرا امیدوار کنه ... بیچاره پیرمرد.

خندید باز و کیوان شقیقه های داغش را فشار داد و دندان ها
را.

- از مادرم چیزی نگفت. بیچاره می ترسید حتماً.
خندید باز.

- امروز صبح که بیدار شدم ولی بالا سرم نشسته بود؛ مث
روح. سرد بود و بی حرف. انگار تمام خون بدنش را مکیده
بودن و جاش آب سرد ریخته باشن. خیلی سعی کرد
معمولی باشه. ولی یه چیزی تو نگاش بود. فکر می کنم
اتفاقی افتاده کیوان.

نخندید این بار و نگران به کیوان نگاه کرد، انگار با رد حرفش
از طرف کیوان همه چیز درست می شد. سر تکان داد کیوان.
داغ بود سرش و پر و خالی می شد مدام.

- فوقش قراره تموم کنم من ... این قرار هم که سر جاشه.

خندید دوباره سیاوش و داد زد کیوان:

- بسه سیا.

پرستاری سرم به دست تند آمد و کنار تخت سیاوش ایستاد. تند و فرزند سرم را از قلاب آویخت و بوی الکل در فضا پیچید. با لبخندی مبهم به کیوان نگاهی انداخت:

- شما را قبلاً دیده‌ام، یه ساعت پیش سوار یه تاکسی بودیم. با سر اشاره ای کرد به گل‌های توی گلدان.

کیوان یادش نیامد، اما فکر کرد پس گل‌های توی گلدان او را به این صورت لاغر که توی قاب روسری ثابت بود معرفی کرده بودند. نه! گل‌ها دست از سرش بر نمی‌داشتند. چشم‌های سیاه دوباره چسبیدند به ذهنش. سرش را تکان داد. دو خط سفید مهتابی روی مردمک چشم‌های درشت دختر بود و نبود. توی چشم‌های سیاوش هم که تشکر کرد پرستار، با خط مهتابی و لبخندی نیمه رفت. قطره‌های سرم تند تند از لوله نازک می‌دویدند به رگ‌های نازکتر سیاوش و بعد حل می‌شدند در رنگ خون حتماً. دوباره خیره مانده بود سیاوش، به انگشتان گره شده بی‌کار. کیوان ترسید اگر بماند از سوگل باید بگوید و اینکه می‌داند یا نه و اینکه ... دیگر نمی‌خواست از سوگل بگوید یا بشنود. نمی‌خواست و نمی‌توانست و نایست حتی با خودش دیگر از چشم‌های سیاه بگوید. نه! آن همه درد ته نشین شده در ظرف دلش، در پشت پرده سینه-اش و در ته نگاهش، ته نشین باید می‌ماند.

- باید بروم.

نگاه سیاوش آویخته شد به پرده و پنجره پشت آن که حتماً تاریک بود و همانجا آویخته ماند.

- معذرت می‌خوام اما خودت که این بیژنی رو می‌شناسی. موافقت نکرد با مرخصیم. فردا عصر بهت سر می‌زنم.

سیاوش گوش نکرده بود. کیوان دید نم چشم‌هایش را که می‌گفت از چیزی که می‌خواست بگوید و نمی‌گفت. گلدان و عطرش را با وسواس گذاشت روی میز. انگار که هر صدایی اکنون نقض قانون حیات بود یا که نقض حرمت عشق. برگشت و دید سیاوش را که کلنجر می‌رود با انگشتان و ملافه سفید و با ذهن و دل و لب‌ها و کلمات و وجود و روح. دست گذاشت روی شانه این روح ماسیده و زیر لب چیزی گفت شبیه وردی یا دعای وداع و یا که نگفت و قدم تند کرد و رفت. نرسیده به در، زخم چرک و مچاله روحش را پرت کرد در دهان باز سطل آشغالی گوشه اطاق.

- ندیدیش!؟

صدایش انگار از زیر باران آمده بود که ناگهان کیوان بوی خیس ابر شنید و قدم تند کرد؛ انگار که بترسد خیس شود بی چتر.

صدای قدم‌ها یکباره جان گرفت و دور شد و جان داد. سیاوش تنها شده بود و فکر کرد که نمی‌داند سوگل کجاست و شاید که گم شده بود سوگل لای سکوت روشن این اطاق، هیچ چیز گم نمی‌شد، دنیا ولی بزرگ بود و نه خلوت و روشن نبود اصلاً. این مرد سوخته دنبال چه بود که مدام چشم می‌دواند لای سطور این کتاب. کاش سوگل آمده بود، آنوقت صورت سفیدش را میان دو دست می‌گرفت و چشم‌هایش را مثل کتابی عجیب و قشنگ می‌خواند و باز هم می‌خواند و می‌خواند و خسته نمی‌شد و برای همیشه می‌ماند در آن جای عجیب قشنگ که گاه سبز می‌شد مثل گلدانی در دریچه قلبش و گاه گُر می‌گرفت و آتش می‌زد قلب سیاوش را. چشم‌های کسی حتماً لای کتاب بود که شعله شعله مانده بود ردپایش روی صورت مرد. سیاوش خیره ماند به صورت مرد که به لحن گرم شعله حرف می‌زد و پوستش بوی لحظه سوختن می‌داد. بالش و دست اسیر سرمش را میزان کرد و به پهلو خوابید. مرد سوخته کتاب را بست و از تخت پایین آمد. لُخ دمپایی‌اش همراهی‌اش کرد. پرده را کنار زد و به جایی آن دور، خیلی دورتر از اتاق و بیمارستان و دنیا خیره شد. شاید چشم‌هایش را توی کتاب پیدا نکرده بود. دلش به درد آمده بود و دستش هم، که اسیر سرم مانده بود. دست برد و سرم را باز کرد. تمام باید می‌شد این شکنجه مدام. شب آمده

بود و قاب شده بود توی پنجره. بیرون خنک بود حتماً و سیاوش فکر کرد نبض سنگی کوچه و خیابان‌ها و مردم شهر حالا بهتر می‌زند حتماً و یادش آمد که نبض او نباید می‌زد حالا دیگر و دلش گرفت. نگاهش از سرم طرد شده برگشت و دوخته شد به عکس سیاه پنجره.

مادر از پنجره که دور شد، نگاهش همانطور اریب دوخته ماند به سیاوش که با کاغذهای بسیاری کلنجار می‌رفت روی زمین. صدای لرزش استکان و خش خش دامن و صدای خسته مادر که جای تعارف کرد تکانی به او نداد.

- سیاوش جان؟

- ممنون مادر، اگر یه دقیقه حواسم رو جمع نکنم باید از نو شروع کنم.

- از وقتی رفتی شرکت همه چیزت شده این کاغذا ... انگار هیچوقت تمومی ندارن ... امروز دیگه بدتر.

- شرکت کمی از کار حسابداریش را سپرده به من؛ یعنی خودم خواستم. وام معروفی رو زودتر می‌دیم می‌ره پی کارش.

گردی گونه‌های جوان مادر رنگ خون گرفت و نگاهش و لحنش دوباره پر از خشم شد و اندرز: «اینطور حرف نزن.»

- پدر من جز این عکسای روی دیوار و اون سنگ قبر روی زمین یه روح زنده هم داشت مادر. که هنوز هست و همه جا هست.

کلنچار می‌رفت سیاوش هنوز با کاغذها که تمامی نداشت انگار. فشار انگشتان مادر بر حبه قند مانده در دستش، از خشم بود یا از چیزی که سیاوش فکر کرد می‌فهمد و نمی‌فهمد، وقتی پشنگه‌های قند پاشید روی صورت و دامن مادر و سیاوش و کاغذها. آنوقت نگاه‌ها به هم رسید و همانجا ماند. در هردو ردپایی بود از خشم که در یکی رشد می‌کرد و در دیگری می‌بژمرد و چیز دیگری که هردو فکر کردند هرگز نمی‌فهمند آن را.

- اون پدری که تو الان ازش دم می‌زنی، من بیست سال با بیماریش زندگی کردم سیا. وصیت پدرت رو که خوندی؟ اونجا چی برات نوشته بود سیاوش هان؟

- خوندم ولی همه‌ی وصیتا مثل همین، انگار همه شونو یکی نوشته ...

- بسه سیا ... خوب میدونی پدرت هم راضی نیس ... حاج آقا معروفی هم آدم بدی نیس سیاوش ... انقد خودت و منو عذاب نده.

صدای مادر اوج گرفته بود و جان داده بود یکباره. انگار مادر جان گرفته بود و سبک شده بود از گفتن این همه نگفته. نفسی کشید و تکیه داد به مبل. ولی در سیاوش حسی جان گرفته بود و رشد کرده بود که گلوی دل و روحش را می فشرد و نفس کم آورده بود. نشست روی لبه مبل و تند تند کاغذها را چپاند لای پوشه و برخاست.

- آره تو راس می گی مشکل از منه، از فکر من ... از دوست داشتتم. پس می رم. خوابگاه شرکت جایی برا منم پیدا می شه.

مادر هیچ نگفت، فقط نگاه کرد به سیاوش که چه تند رد شد از کنار مادر و قاب عکس پدر بر دیوار. انگار که تمرین و تکرار شده بود این صحنه بارها.

خنکای کف دست را بر پیشانی حس می کرد و نمی کرد. پیراهن سفید پرستار و قطره های سر به راه و آرام که می آمدند تا نبضش را که نباید دیگر می بود، دید و ندید. پرستار چیزی گفت. لب های او را یا موربانه های خواب و خستگی جویده بودند یا پلک های سیاوش که واژه ها هیچ شکلی نگرفتند و سیاوش چیزی نشنید و ندید.

- فکر می کردم خوشحال بشی پیام شرکت پیشت.

کیوان لیوان‌ها را پر کرد و هردو به کف جوشان لحظه‌ای چشم دوختند.

- سیاوش اونجا پناهگاه درست و حسابی نداره، مثل من هم عادت نداری به این سوراخ سمبه‌ها. هفته‌ای حداقل یه بار بمباران داریم. هفته پیش قسمت انباری رو زدند. حالا جاش فقط چند تا گودالِ پُر خرده شیشه مونده برامون.

- می‌فهمم.

- تو هیچی نمی‌فهمی. مادرت رو تو این اوضاع تک و تنها بذاری که چی؟

- مادرم تنها نیست.

داد زده بود و لحظه‌ای طنین صدایش فقط مانده بود و دیگه هیچ. کیوان داد نزد، کیوان اخم نکرد، کیوان زل نزد... کیوان نرنجید. کیوان می‌فهمید.

- معذرت می‌خوام حالم خوش نیس.

- آره ... نخواستم بیای که راجع به این موضوع صحبت کنیم. راستش می‌خواستم از سوگل بگم برات.

سیاوش لیوانش را گذاشت. آفتاب چون دستی افتاده بود روی سینه‌اش و انگار از افتادن نگاهش می‌داشت. آفتاب

گرمای وجود کسی را از آنسوی خیابان‌ها و خانه‌ها و ماشین‌ها می‌آورد و می‌ریخت به قلبش.

- دیروز رفتم خون‌هی مینا.

- مینا؟!

- آره. درسته، من و مینا به هم زدیم. ولی به خاطر تو رفتم.

-

زیر چشمی نگاهی انداخت به کیوان که همیشه خوب می‌فهمید و باقی لیوانش را سرخوشانه سرکشید.

- تو چرا انقد ماهی کیوان.

- ساختم بود. فکر کردم بعد از قطع رابطه‌مون، مینا بد برداشت می‌کنه و فکر می‌کنه پی بهانه‌ام برا رابطه مجدد. ولی رفتم و ازش خواستم با سوگل حرف بزنه .

- چی گفت؟

- ظاهراً گاهی به خاطر کلاسای موسیقی هنوز همدیگه رو می‌بینن. گرچه گله داشت از سوگل که ظاهراً کناره می‌گیره ازش. کلی هم از من و تو گلایه کرد. ولی وقتی از حال تو گفتم، قبول کرد یه جوری سر حرفو باز کنه و ببینه چشه این دختر. ظاهراً قبلاً زیاد از عشق برای مینا

می‌گفته. مینا گفت خیلی عشق برایش مهم بود، ولی
نگاش به عشق یه جوری متفاوت بود.

- چه جوری؟

سیاوش خیره بود به دهان کیوان و حس می‌کرد با هر کلام او
دیوارها عقب می‌روند و دنیا بزرگتر می‌شود برای او. نمی-
فهمید واژه‌ها را، اما نمی‌خواست تمام شود این حرف‌ها و دنیا
بزرگتر شود. می‌خواست حرف بزند کیوان و سیاوش دنبال
کند و بو بکشد رد پای واژه را تا برسد به نفس‌ها و نگاه و
لبخند سوگل. می‌خواست سوگلِ باقی مانده در دهان کیوان را
بیرون بکشد و همچو نوشیدنی بنوشدش. تشنه بود.

احساس کرد می‌سوزد دستش. شب سفید کسی را دید و
بوی تند الکل که آشفته درونش و ذهنش را. قطره‌های سرم
دیگر نمی‌آمدند و مرد سوخته و کتابش نبودند. پرده‌ها پس
رفته بود و اتاق خنکای سحر را از پنجره باز، با ولع می‌مکید.
معروفی روی تخت دوم خواب بود. صدای تلفن در راهروی
تاریک چندی پیچید.

چراغ به دست، تند و تند دوید و گوشی را برداشت.

- الو؟

- شرکت بهنوش؟

به زحمت شنیده بود این کلمات را از میان خس خس گلوئی
تنیده در خستگی و درد.

- بله بفرمایین.

- سیاوش گلستان اونجاس؟

- بله. شما؟

خس خس گلو به گریه‌ای تبدیل شده بود و دیگر معلوم نبود
چه می‌گوید مرد.

- ... به سیاوش بگو خونه خراب شدی. بیا ... مادرت ...

گوشی قطع شد و سیاوش گوشی به دست خیره به تاریکی
ماند. زندگی به سمت ذهنش نمی‌وزید دیگر. چراغ با شعله
بی‌جان خود، نور کم‌سویی را زمزمه می‌کرد. صدای آژیر مثل
همیشه، ناگهان پیچید.

سیاوش و کیوان روی صندلی عقب تاکسی مثل دو سنگ
ساکت و سرد و خیره، لابلای سکوت و دو خاطره مچاله بودند.
سیاوش با چشم‌های گشاد و مات اطراف و جاده‌ها را می-
کاوید. از فاصله‌های ناتمام چه زود دلگیر می‌شد او و نگاه که
می‌کرد مادرش در همه کوچه‌ها و جاده‌ها راه می‌رفت. انگار
باز هم گم شده بود او. مردمی که تا لحظاتی پیش، خود را در
خانه و تاریکی و هزارتوها، از اضطراب و ترس آتش و دود و

مرگ پنهان کرده بودند، باز پیاده یا سواره به خیابان‌های شهر بازگشته بودند تا روشنایی را و نفس کشیدن را تا شبی دیگر و اضطرابی دیگر برای خود داشته باشند و دوباره یادشان برود برف همیشه سفید نیست و می‌شود که شبی هم برف سیاه سکوت و ترس و آتش بریزد از آسمان و.... تاکسی ایستاد. هردو بی حرف بسوی کوچه پس کوچه‌هایی که می‌دانستند خیز برداشتند. کیوان حتماً برق‌های خیس پی در پی را بر صورت سیاوش می‌دید و می‌دید که سیاوش سعی می‌کرد پاکشان کند چون مزاحمی و نمی‌توانست. دستش را مشت کرده بود سیاوش سخت تا نلرزد از نوازشی که مادر یادگار گذاشته بود در آن بارها. یکباره همه‌مه و جیغ آدم بود و بوی دود و خاکستر که هجوم می‌آورد چون حجمی از کابوس و وهم. و سوخت چشم کیوان و سیاوش که دوید به سمت خانه‌ای که دیگر نبود و دیوار و پنجره‌ای که شعله می‌کشید و مادری که حتماً دیگر هیچ نمی‌گفت و نمی‌دید و نمی‌شنید.

- سیاوش تویی

سرک کشیده بود مردی از ماشین و بی که پاسخ بشنود، تند تند از بمب گفت و آوار و بیمارستان و مادری که آسیب دیده بود.

- کارمند بانکم من. آقای معروفی گفتن منتظر شما بمونم.
گفتن خودشون تماس گرفتن محل کارتتون. الان
خودشونم بیمارستانن.

بیمارستان مثل همیشه بوی دلزدگی می داد. بوی دلزدگی
سرما دواند در تن سیاوش که لال مانده بود. راهرو بی نهایت
بود و اتاق های باز و نیمه باز و ناله ها و جیغ ها بر حجم آشفته
ی زمستان ذهنش خراش می انداخت. مهتابی های پریده رنگ
و دیوارهای چرک و شبح پرستارها و خون، تند تند رقصیدند
و رفتند. صدای خسته دکتر که خواب را زیر ردیف دندان ها و
پشت پلک ها مز مزه می کرد انگار و تکان تنش با دست های
یخزده کیوان، حواسش را طلبید.

- مادرتونن؟

چیزی نگفت و زل زد و خیره شد به چشم های دکتر
خسته.

- مادرتون از لحاظ جسمی سالمند. فقط چن زخم جزیی
دارن که سرپایی درمان می شن ولی ...

این ولی اینجا چه می خواست دیگر؟ بعد از این ولی چه بود
که دکتر ترسید و چشم انداخت پائین و ترس ریخت به جان
این سه مرد ترسیده. ولی ولی ...

- آسیب مادرتون یک آسیب جدی روانیه. موج انفجار و ترس، بعضی عصب‌های مغزو از کار انداخته. مادرتون باید در یک مرکز روان درمانی تحت معالجه قرار بگیره، ولی همیشه گفت حالت طبیعی بیمار کاملاً برگرده. متأسفانه این نوع آسیب این روزا زیاده. کار خاصی هم از ما ساخته نیس.

رگبار تند باران روی پنجره‌ها پاشید و روی گونه سیاوش که سرد بود و می‌لرزید. معروفی مچاله ترشد در کت سیاه اتو کشیده‌اش و دست‌هایش رعشه داشت. کیوان نشست کنارش و با دست‌هایش که نمی‌دانست به چه کار می‌آید سرش را پوشاند. سنگ شده بود روی صندلی. نفس که می‌کشید سیاوش بوی بغض جریان گرفته در فضا می‌دوید در سینه‌اش. خیره شد به تنهایی مادر و درد خودش و هجوم خاطره و ترس یکباره کوچکش کرد. معروفی ایستاد و شانه‌هایش تکان می‌خورد. نگاه خیس سیاوش دنبال کرد پاهای لرزان این مرد را که دیگر هرگز او را به عشق نمی‌رساندند.

صدای سنگین پای کسی آمد و تکان صندلی و حس حضور حجمی در کنار تخت. ملافه را پس زد و روشنای صبح تابستان کرختی صورتش را شست. پنجره‌ها بسته بود، اما پرده‌ها سینه‌شان گشاده. کیوان سبزه و لاغر و خاموش

نشسته بود. چشم‌هایش خمار بود و انگار خواب ندیده بود
اصلاً.

- چقدر زود آمدی. می‌دونستی که طوریم نیس ... یه جورم
نشستی آدم ترس برش می‌داره.

کیوان انگار از خواب پرید. زل زد به سیاوش. انگار او را اول
بار می‌دید و با نگاهی که می‌رفت تا پشت پلک و ذهن و جسم
و وجود، می‌خواست این جسم رنگ پریده و غریب را
بشناسد.

- نخواسم بیدارت کنم ... راسی چرا این پنجره‌ها بسته
اس؟ هوای به این خوبی.

صدایش گرفته بود. خواب ندیده بود اصلاً.

کیوان بلند شد به سمت پنجره. خمیازه‌ای کشید پنجره و
پلک باز کرد. صدای خالص گنجشک‌ها و تکه‌های بزرگ نور و
خنکای نرم صبح با هم به فضای گیج اطاق ریختند و دنیا
بزرگ شد انگار. اطاق خنکای صبح را با ولع نوشید و سیاوش
یادش رفت که کیوان چشم‌های زردش را دزدیده بود.

- مرخصی گرفتی؟

- آره.

- باز هم گل؟

- گل‌ها خشکیده بودند. گفتم تازه باشن بهتره.

- ولی من دوستشون داشتم.

- خب. اینها هم دوست داشتین. نیستن؟

(می‌دانم که هر چیزی را دوست داری. هر چیزی که بوی سوگل بدهد و دوست نداری که بگویم پژمرده شد و خشکید سیا. ولی چرا نمی‌گویی و فکر نمی‌کنی که من هم داستانی از شادابی و پژمردگی دارم برای خودم شاید. هنوز ولی هیچکدام را به هیچکس نگفته‌ام و درونم تاول زده از دردهایی که حرف نمی‌شوند برای کسی تا سبک شود این دل و ذهن و زندگی.)

- می‌دونی سیا؟

باید می‌گفت آن چیزی که ته وجودش جوانه زده بود و وجودش را می‌خشکاند. آن حرف‌ها که سنگین بودند و دلش تاب نداشت بیش از این. اگر نمی‌گفت دیر می‌شد شاید. اگر می‌گفت هیچ اتفاقی نمی‌افتاد حتماً. مگر چه اتفاقی بزرگتر از این همه خراش که بر روح و قلبش بود می‌توانست باشد در دنیا. بگذار خراش بدهد سیاوش با ناخن خشم و نفرت و سرزنش این وجود پر از خراش را. فقط سیاوش می‌شنید و تا که بخواهد از گیجی هضم واژه‌های غریب بیرون بیاید، بیرون رفته بود کیوان از اتاق و راهرو و بیمارستان و نبود تا که ببیند

چطور شب برمی‌گردد دوباره به اتاق و نمی‌شنود فریادِ ترسناکِ حنجره خسته‌ای که خلیده در آن درد عشق حتماً.

نگفته بود. نتوانست بود و چطور می‌توانست بگوید و اما نبیند و نشنود.

- انگار خاطره‌ش رو تو هوایی که ازش نفس می‌کشم پاشیده‌ن ...

خاطره؟ کیوان هم هزار خاطره داشت. نباید به هم خوردن آن پلکهای خمار را در خاطره نگه می‌داشت. نباید نگاه می‌کرد و خاطره می‌شد آنچه نباید می‌دید. حالا چطور باید این حجم درد را از وجودش پرت می‌کرد به جایی بیرون از ذهن و دل و

- می‌آرمش اینجا ... وقتی بفهمه چقد دوشش داری ...

صدای همهمه‌ی راهرو دویید توی اتاق و لای کلمات و به هر چیزی در حجم فضا چسبید. پرستاری سینی صبحانه به دست با لبخندی ماسیده بر لب، در را باز کرده بود. موهایش از مقنعه سرک کشیده بود بیرون. سفیدی لباسش دل را می‌زد. سینی را گذاشت روی میز.

- صبح به خیر. صبحانه‌ات که تمام شد یه آمپول داری. دیشب کمی شیطنت کرده بودی باز. ولی مچتو گرفتم. خوب خوابیدی؟

پرستار و سیاوش و کیوان نگاه کردند به دستی که باز اسیر
سرم شده بود.

تشکر که کرد کیوان، پرستار رفت. دمپایی سفیدش در
برخورد با کاشی‌های صیقل خورده، حریم سکوت را با وسواس
حفظ می‌کرد. در را که بست، انگار سکوت را به همه‌راهرو
هم یادآور شده بود. سیاوش چیزی نگفته بود در پاسخ
پرستار. در پاسخ کیوان هم . نمی‌خواست بگوید انگار و
کیوان فکر کرد می‌خواست بماند در خاطره‌ای با سوگل حتماً
که خیره بود به تن سفید و نرم ملافه و دست‌هایش اسیر سرم
مانده بود. لیوان چای را برداشت و ورنده‌اش کرد.

- زیادی غلیظه. بهتره نخوری. میرم از بیرون ...

- نه چیزی نمی‌خوام. فقط یه نخ سیگار می‌کشم. نگو که
نداری.

کیوان یک قلپ چای ریخت به گلو. از هجوم این همه شیرینی
به جانش چهره در هم کشید و چای را گذاشت. دست برد در
جیب شلوار و فندک و پاکتی نیمه درآورد. یک نخش را داد
بیرون.

- فقط یکی ... پاشو برو دسشویی.

سیاوش فندک و سیگار را گرفت و کرخت بلند شد از تخت.
چنگ زد به سینه‌اش لحظه‌ای و سرفه کرد. لباسش چروک

بود و چسبیده بود به تنش. بوی نا می داد این وجود باقی مانده از او. ساق پایش چه لاغر شده بود. کیوان نگاه ترسیده- اش را گرفت از او و ایستاد کنار پنجره. دست کشید به گل- های گلدان. آب داشتند اما پژمرده بودند. فکر کرد گلبرگها چه زود مبتلا شده بودند به تکه های سیاهی از دنیای زشت و سیاه. گل های تازه را جای آنها گذاشت. به طرف تخت سیاوش رفت. روی ملافه دست کشید. انگار می خواست گرمای وجود سیاوش را مشتمل جمع کند. کف دستش ناگهان به خاطرهای خورد. سیاوش حتماً به این خاطره زیاد فکر کرده و زیاد در آن غرق شده که گرمای تنش شده و پاشیده روی این تخت و همه جا. گیر کرده بود دست کیوان. آهن ربایی انگار باشد دستش که فلزی را یافته است در اعماق ذهن دریای زمان. سیاوش گفته بود:

- کیوان تو میتونی بگی دوست داشتن که میگن چیه؟

کیوان خندیده بود. با هم قدم می زدند. هوای ابری غروب و برگ های زرد زیر پایشان کیفور می کرد حس درونشان را حتماً دوباره گفته بود:

- می دونم. حرفم خنده داره.

- نه. فقط ناگهانی بود.

- خب.

- یک سالی هست که دوستیم ولی هنوز از عشق حرف نزده‌ایم. این یعنی اینکه تو یک چیزیت هست.
- منظورت چیه کیوان؟
- عاشق شدی؟
- تو آدم رو از پرسیدن پشیمون می‌کنی می‌فهمی؟
- سیاوش اخم کرده بود. کیوان به دنبال واژه‌ها می‌گشت تا عشق را متناسب با ذهن سیاوش معنی کند. با خود گفت: کسی را دیده حتماً.
- خب. باشه. من که بلد نیستم. فقط اونوی که خوندمو و شنیدمو می‌گم.
- نگفت حس کردم. حس کردم را نگفت.
- ببین سیا. عشق یک لحظه اتفاق می‌افته. با یک نگاه.
- بعدش چی؟
- بعدش اگه دستت بهش نرسه و دور باشه فقط اذیت می‌شی. خیلی‌ها تا آخر عمر به یاد عشقی بوده‌اند که در سن تو داشته‌اند و نتونسته‌اند به دست بیارند.
- ولی این انصاف نیست.
- آره. انصاف نیست. ولی قانون عشق اینه.

- قانون؟

چیزی نگفته بود سیاوش و کیوان دیده بود که دست‌ها را مشت کرده. انگار سیاوش بخواهد با قانون عشق بجنگد. دو روز بعد سفره‌ی دلش را پهن کرد برای کیوان و گفت: سوگل.

سیاوش آمده بود و ایستاده بود میان اطاق. نگاهش اما غریبه بود دیگر. شکسته بود چیزی از وجودش انگار و مثل قلاب خالی آینه بی حرف و پر از حرف مانده بود آنجا. دلش راه نمی‌آمد به زندگی. سینه‌اش ورم کرده بود و جا نداشت برای تلمبار بغض و آه. این همه را بیرون اگر بریزد، اتاق پر می‌شود از شکسته‌ها و خیس‌ها و داغ‌ها و ویرانه‌ها. می‌خواست زندگی‌اش را بالا بیاورد از ته قلبش و رگ‌ها.

- چرا نداشتن بمیرم ... بمیرم و راحت شم از نکبت خودم.

خراش صدایش رسید به کیوان و شخم خورد حواس کیوان ناگاه. برگشت. سیاوش را دید که شانه‌هایش می‌لرزید و همه وجودش حق‌هقی شده بود که بالا می‌آمد و نمی‌آمد. مات ماند به این چشم‌ها که مثل شمع آب می‌شد و چکه می‌کرد. بعد انگار که نخواهد خرده‌های شکسته سیاوش پهن شود همه جا، او را بین حلقه دست‌ها گرفت. بوی سیگار را چشید و

نفس‌های بریده سیاوش را که از جایی دور اما آشنا می‌آمد و می‌رسید و نمی‌رسید به او.

- چرا نداشتن بمیرم. منو چه به زندگی ... چه به عشق ... عاشق شدن مال اوناییه که ... هم وزن عشقشون ... زندگی دارن ... مال من نیس کیوان ... مال من نیس.

حالا دلش را شخم می‌زدند کیوان. تیغه‌ها چه عمیق می‌شدند با حرف‌های سیاوش و خون می‌پاشید به فکر ... می‌لرزید سیاوش در دست‌های کیوان هنوز و می‌دانست کیوان اگر او هم بگوید از درد، سیاوش پخش می‌شود از لای دست‌ها در خلأ و فضا و نمی‌توان نگاهش داشت دیگر. چه دردیست که عشق بکاود دلت را و تو اما نتوانی نعره زنی یا حتی که بنالی این رنج غریب را.

سیاوش به سرفه افتاد. کبود شده بود از درد و چنگ می‌زد به سینه و چیزی را در آن عمق فشار می‌داد.

- چیزی شده سیا؟ ... درد داری؟

سیاوش انگار نفهمید لهجه کیوان را ... فقط خودش را رساند به لبه تخت. کیوان چند دستمال کاغذی بیرون کشید و پاک کرد چکه‌های خیس و داغ شمع را. سیاوش دستمال را از او گرفت و خودش را کشید روی تخت.

- چیزی نداری بگی ... نمی‌خوای دلداریم بدی؟

- خودت هم می‌دونی که بی ربط می‌گی ... سوگلو می‌آرم و می‌بینی اشتباه کردی. سوگل فراموشت نکرده، فقط دلخور شده.

زهرخندی چسبید به لب‌های سیاوش. انگار که باید برای ابد بماند آنجا.

- وقتی بهم گفت دیگه نمی‌خواد منو ببینه، یه چیزی تو چشاش بود. چشم‌ها نمی‌تونن چیزی رو پنهون کنن کیوان. دل آدما رو قاب کردن تو چشا. درد بود، خون بود، اشک بود توی چشماش.

تکرار کرد با خودش سیاوش: چشماش ...

تکرار کرد با خودش کیوان: چشماش ...

- عشق اگه سرخورده شه، خوب به بار نشینه، فقط از بین نمی‌ره کیوان ... جاش یه چیز دیگه رشد می‌کنه و مدام بزرگتر می‌شه و دست می‌اندازه دور دلت ... دور خاطره- هات و ثانیه‌هات ... دور زندگیت ... یه چیزی از جنس ... نفرت ... کینه ... آره کیوان ... چشمای سوگل پر از کینه بود.

- بزرگش می‌کنی موضوع رو ... فقط باید از اول قضیه مادر تو می‌گفتی بهش. ولی هنوز دیر نشده، من باهات حرف می‌زنم.

و دلش لرزید کیوان و ندید که سیاوش از کلافگی و یأس و خشم سر تکان داد و نم اشک دوباره چشم‌هایش را شست. کیوان گردن خم کرده بود و با نگاه درد و گلایه، کف سفید اتاق را می‌کاوید. یک جفت دمپایی کهنه، دور از هم افتاده بود زیر تخت. کیوان پوزخندی زد از شباهتی که دید بین خودش و سیاوش و این جفت کهنه دمپایی. دلش از ته می‌سوخت و نمی‌دانست چرا نباید بالا بیاورد زندگی را برای مردم دنیا. چرا فقط باید بنشینند و نگاه کند مدام بالا آوردن زندگی سیاوش را و بیشتر بسوزد و درد بگیرد دلش ... و چرا از یاد همه رفته بود ... از یاد سیاوش حتی ... و چرا سیاوش خودخواه نمی‌فهمید این تکه گوشت که کنارش همیشه بود و مانده بود، بوی نا و تعفن گرفته از این همه درد و سنگ نیست که این ...

- توی این چندین سالی که با هم بودیم از بچگی و مدرسه تا حالا که ... بین سیاوش ما بارها سفره دلمونو برا هم باز کردیم و نالیدیم از فلاکتمون که همیشه از یه جنس بوده ... حالا هم رسیدیم به جایی که هر دو مون شدیم شبیه هم ... ولی ...

این ((ولی)) یکباره خواب را از حواس تبار کیوان پراند ... چه گفته بود کیوان ... چقدر گفته بود و چرا ... کی بلند شده بود از روی صندلی و چشم‌هایش را دوخته بود به سیاوش بیمار.

چشم‌هایش را انداخت پایین کیوان. چطور یادش رفته بود که نباید چیزی از چشم‌های سیاوش، به زندگیش بریزد که به درد آورد وجودش را ... چطور یادش نمانده بود که اگر این درد هم بیاید و شخم بزند وجود سیاوش را، کسی نیست تا جمع کند تکه‌های سیاوش را از خلأ و نیستی و رنج ...

پرستار همه‌همه بیماران راهرو و صدای بلند خودش را که حرف می‌زد با کسی، به اطاق آورد. سیاوش نگاهش را از کیوان گرفت. کیوان اما نگاهش چسبیده بود به کاشی‌های سفید و صاف. معروفی بود که پا به پای پرستار و صدای بلندش دویده بود داخل. سلام کرد و کیوان صندلیش را تعارف کرد و رفت گوشه‌ای تا حواس آشفته‌اش را باز بیابد. سیاوش آستینش را بالا زد و منتظر ماند. رد اخم از حضور بی خبر غریبه در حریم درد دلش توی صورتش پیدا بود. پرستار شتابان و بی توجه به سه مرد کارش را می‌کرد. سرنگ را انداخت توی سطل و انگار بخواهد سکوت سنگین سه مرد را بشکند گفت: «بازم که صبحانه تونو نخوردین.»

- اشتهای ندارم.

معروفی بلند شد از روی صندلی.

- من صبحانه آوردم ... می‌آرم با هم می‌خوریم.

پرستار رفت، اما همه‌مه راهرو را جا گذاشت. سکوت لب‌ها هنوز میل به ماندن داشت. لب‌های کبود معروفی سکوت را ادامه نداد:

- رفته بودم آسایشگاه ... مادرت می‌خواست تو رو ببینه ... حالش بهتر شده ... می‌گفت دلش برات تنگ شده ... دکترش گفت اگر چه هنوز از گذشته فقط تو رو به یاد داره ولی دیگه کمتر تحت مراقبت ویژه‌اس ... متاسفانه اجازه ندادن بیارمش.

- مادرمو می‌بینم بعداً.

رد اخم هنوز توی صورت سیاوش چین انداخته بود. معروفی نگاه درمانده‌اش را آویخت به کیوان.

- البته، البته ... می‌رم صبحانه رو بیارم ... شما هم اگه زحمتی نیست کیوان جان با من بیا.

سوگل گفت: «از اول نباید قبول کرده بودم باهات پیام سیا ... این سینما همه‌اش فیلمای آبکی می‌ذاره...»

- این بار نوبت منه سوگلی. نوبت خودت هر جا که خواستی در خدمتم.

خندیده بود سیاوش و چشمک زده بود به کیوان خاموش. کیوان ولی نگاهش خیره مانده بود به برق اخم سرخ

لب‌های سوگل که در کورسوی سالن از چشمک سیاوش گیرا تر بود. انگار در تلاش خواندن نوشته‌ای که دیده نمی‌شد خوب. خواند یا نخواند که دست گذاشت روی شانه سیاوش و تنه‌ایش گذاشت با آن برق لب غریب.

معروفی دست گذاشت روی شانه کیوان که عقب می‌ماند مدام. کیوان ایستاد و دید نم اشک را در گوشه این چشم‌های خسته که حتماً نمی‌شد مثل بغض پنهانش داشت.

- پیدات نکردم دیروز ... باید چیز یو بهت بگم کیوان جان ...
-

- نمی‌دونم چطور باید بگم ولی ... دیروز صبح آزمایشاشو گرفتم.

- می‌دونم ... می‌دونم. دیشب رفتنی دکتر شو دیدم ... همه چیو بهم گفت حاج آقا.

و دست‌های مرد را که انگار این مدت که پیرتر و سنگین‌تر شده بود کنار زد. چشم‌های نمدار معروفی لحظه‌ای گشاد شد و بعد نگاهش را پایین انداخت. اشک به پایین سرید.

- من هنوز گیجم ... چرا؟ ...

- دیره و همه مراقبتا هم بی‌فایده‌س ...

نگاه کرد به کیوان که ورم کرد بغضی در وجودش و ماند همانجا. خفه می شد کیوان. بغض ورم کرده کیوان با صدا شکست. گوشه نیمکتی در خود مچاله شد. چند نفر رد شدند و نگاه نکردند. انگار گریستن رسمی بود که باید رعایت می شد اینجا.

- من که نمی فهمم چرا این کارو کرده. همیشه از من بدش اومده. حق هم داره ... گرچه من فقط می خواستم ...

نشست کنار کیوان ولی با خودش حرف زده بود:

- کاش می تونستم کاری بکنم.

دست های پیر سنگینش باز مانده بود روی شانه کیوان که می شکست. کیوان برای چندمین بار توی دلش داد زد: من فقط اونو دارم. اما باز هم کسی صدای دلش را نشنید. یادش هم نیامد که تا حالا آدرس دلش را به کسی داده باشد.

آدرس را دوباره خواند. کاغذ چروک و نم برداشته بود. تا به حال این طرف ها نیامده بود و فکر کرد چرا اصلاً باید می آمد. مینا گفته بود: «خانه اگر بزرگ و قشنگ باشه آدماش از خوشگلی می افتن. سایه خودش را دید که همراهش دراز و باریک می آمد. زیر چشمی به درخت های جلوی خانه ها نگاه می کرد. مینا گفته بود: به این درختا حسودیم می شه.»

- چرا؟

- آخه دوششون داری و زیادی نگاهشون می کنی.

دستش را گذاشت روی سطح سنگی دیوار. گرم شد کف دستش. همین کوچه باید می بود. آدرس تا اینجا آمده بود. سیاوش گفته بود: «یه جوری مثل خونه هاییه که می گن تو بهشت هست ... اصلاً ساختن برای سوگل.» زنی از روبرو می آمد و قلاده سگ پشمالو و کوچش را با بی قیدی تکان می داد. به کیوان که رسید دست هایش را نبرد سمت روسری تا جوانه های شرابی رنگی را که از آن سرک کشیده بود عقب براند. وقتی رد شد برق سبز نگاهش هم همراه عطر تند پیراهن سبزش لحظاتی ماند ... و عطر سوگل رد شد از مقابلش و چانه اش را لرزاند. قبل از آنکه سیاوش چیزی بگوید، بلند شده بود و حالا تند تند نفس می زد و سینه اش یکباره تنگ شده بود در این تاریکی. عطر آشنا را دنبال کرد. راهرو ناتمام تمام که شد رسیدند به سالنی که خالی اش پر بود از صدای ملایم آهنگی که کیوان هیچوقت نشنیده بود اما مثل ورد دعایی در جان تبادارش تکرار می شد و نمی شد. سوگل که نشست، شب موهایش از زیر ابر سفید روسری پخش شد روی سینه نیمکت. سینه کیوان تنگ تر شد انگار.

- من هم خوشم نمی آد از این فیلما ... همیشه آخرش رو اول لو می دن ...

نگاه که کرد به سوگل، می دانست این نیم رخ، حالا افتاده بود روی مردمک‌ها و چشم‌های تشنه، نوشیده بودش ... سردش بود کیوان یا که گرم ...

- کاش سیا رو هم کشونده بودی بیرون ... دیرمون میشه ... میدونم که می‌خواد لجبازی کنه وگرنه خودش هم فهمید چه مزخرفی بود این فیلم.

سرخ‌ی لب‌ها برق زده بود، نه ولی به اندازه‌ی کبود خیسی که لای پلک‌ها گم و پیدا بود.

- تا سیا بیاد معطل می‌شیم ... بریم پارک ... خروجی هم پیداس ... سیا که بیاد می‌بینیمش.

از هجوم ماشین‌ها و آدم‌ها گذشتند. نمی‌فهمید چرا اما نمی‌شود رد شود از هجوم فکر و احساس ... پارک خلوت بود، پیرمردی آب می‌پاشید روی چمن‌ها. بوی خالص و سبز چمن دوید در جان گیج کیوان.

- سیا گفت انگار با مینا به هم زدی ... می‌گفت معلوم نیست چته.

- نه ... ما به هم شبیه نیستیم.

- شبیه؟! ... مینا هم مَث تو فکر می‌کنه؟

- نمی‌دونم.

- ولی من می‌دونم.

نور چراغ برق ریخته بود روی سنگفرش‌ها. بلند شد کیوان و روبروی سوگل ایستاد. سایه روشن شاخه‌ها خط انداخته بود روی این جسم حالا.

- خب؟!

با نوک کفش ضرب گفته بود سوگل روی سنگفرش و نگاهش با ماشین‌ها می‌رفت.

- خیلی دوستت داره.

بلند خندید کیوان و قبل از اینکه تمام شود این خنده نشست ... نفهمید این خنده از کجا آمد و چرا سیاوش که رسیدگونه‌اش خیس اشک بود ...

حالا سگ پشمالو کفش خاک گرفته‌اش را بو می‌کشید. اندازه دو کف دست بیشتر نبود. زن قلاده‌اش را به دست داشت هنوز. سیگارش به ته رسیده بود و سر انگشتانش سوخت. انداخت توی جوی آب و به زن نگاه کرد.

- اینجا به غریبه‌ها گیر می‌دن ... برگشتم بهتون گفته باشم اینجا نایستید.

- درست می‌گین ... ممنون.

نگاه سبز گیر داد به سراپای کیوان. بعد به آسمان، بعد به زمین. دوباره به سراپای کیوان. پشمالو زمین را بو کشید و دنبال زن راه رفت. راه افتاد کیوان. پلاک ۴۶ را هم اگر پیدا می کرد، باز هم غریبه بود. توی این کوچه، این شهر، توی همه دنیا غریبه بود و آدم‌ها حق داشتند خیره نگاهش کنند. حق داشتند گیر بدهند به او. سوگل هم خیره نگاهش کرده بود، وقتی بلند خندیده بود. وقتی گونه‌اش خیس اشک شده بود. کوچه به اندازه خیابانی وسیع بود. درخت‌های بلند، از دو سمت شاعرانه‌اش کرده بود. پلاک ۴۶ دری سیاه داشت و دیوارهایی از مرمر سفید. پنجره بعضی اطاق‌ها باز بود. یادش آمد کیوان که تابستان است، اما چرا او اینقدر سردش بود. تکه آیفن را با سرانگشت یخ کرده‌اش فشرد. صدای زنگ را که در فضای ساکت خانه و کوچه پیچید، شنید. کسی ولی جوابی نداد. سیاوش گفته بود: «نیم ساعت یه لنگه پا ایستادم. اونوقت تازه سوگل در را باز کرد و گفت معطل که نشدی. داشتیم ضعف می کردم، گفتم نه والله اصلاً. اونوقت از خنده ریشه رفت سوگل.»

هوا رو به تاریکی می رفت. چراغ برق‌ها تک تک روشن می شدند. لامپ‌های حیاط انگار از شب پیش روشن مانده بود و حالا که تاریکی آنها را جان می داد، کیوان آنها را دید. تکه

آیفون را دوباره فشرد. صدای قدمهایی را شنید که تا نزدیکی در آمد، و لی برگشت و دیگر شنیده نشد.

- کیه؟

- کیوانم ... خیلی وقته ...

- کیوان؟ خودم میام ... آیفون خرابه.

صدای تقی آمد و مدتی دوباره سکوت بود و انتظار. کیوان یقه پیراهنش را مرتب کرد و عرق را از گلو و پیشانی اش سترد. می دانست اما تنش بوی عرق دارد هنوز. صدای پا نزدیک شد و انگار زمستان برگشت. در باز شد و سوگل و موهای ریخته روی شانهاش پیدا شد. نور حیاط می تابید و انگار از خط بازوها و منحنی خندان صورت او بود که نور پاشید به نگاه کیوان. سرش را پایین انداخت.

- معطل شدی نه؟

- هنوزم که هستم.

- بچه پررو ... بیا تو.

و دوباره خندیده بود سوگل ... کیوان فقط لبخند زده بود. سرما انگار خنده اش را خشکانده بود فقط. باغچه خشکیده بود. گلدان های دور چین اش هم ... نور لامپها افتاده بود توی استخر و بازیگوشانه باز می گشت به چشم های سرگردان

کیوان. سیاوش گفته بود: «اولین چیزی که دیدم استخرشون بود. سوگل گفت از روی نقشه سعدآباد ساختن.»

- می‌خوای بیرون بمونیم؟ هوای خوبییه.

- نه بریم تو ... زیاد نمی‌مونم.

ترس می‌انداخت به جانش استخر و هوای خوب و چشم‌ها و لبخند بی‌حصار سوگل. از پلکان کوتاهی گذشتند. فضای سالن خنک بود و پر از تابلوهایی عجیب.

- می‌تونی تا من برگردم با پیانو مشغول شی.

با دست نگاه کیوان را راهنمایی کرد به سمت پیانویی که کنار مبل‌هایی بزرگ، محجوبانه نشسته بود.

کیوان دست کشید به شاسی‌ها. هجوم انبوهی از صدا، سکوت فضا را خراشید. بعد یکی از شاسی‌ها را فشار داد. دوباره فشار داد. و هر بار چیزی از گذشته ذهنش را انباشت. ذهنش مثل قطاری پر سر و صدا حرکت کرد و به سیاوش رسید. سیاوش روی نیمکت همیشگی پارکی که غروب‌ها بعد از کار با هم می‌نشستند، نشسته بود. کیوان اولین بار بود که می‌دید چیزی می‌خواند. کنارش نشست. سیاوش گفت:

- تو اینها را بلدی؟

- چی هست حالا.

- آموزش پیانو. خیلی در هم بر همه.
- میخوای اینطوری یاد بگیری؟
- مگه اینطوری چشه؟
- کیوان خندیده بود و بعد سیگاری گیراند. سیاوش نگاهش را از کتاب گرفته بود حالا. کیوان گفت:
- باید عملی کار کنی. یعنی این کتاب رو داشته باشیو پیانو هم کنار دستت باشه. حالا واسه چی پیانو؟
- آخه سوگل پیانو که میزنه خیلی زیباتر میشه. یعنی همه چی زیبا میشه. حتی قاب‌های روی دیوار با من حرف میزنن انگار.
- پس بگو!
- خب. دوس دارم من هم بلد باشم.
- بد جوری افتادی تو دام این دختره سیاوش.
- حالا بلد ی یا نه؟ میتونی یادم بدی؟ یا میخوای همینطوری بهم بخندی تا آخر؟

سه تاری از دیوار آویزان بود. دست که زد به تارها. صدای ملایمی پیچید. گرد گرفته بود سه تار. مدت‌ها فراموش شده

بود. سیاوش گفته بود: «اول‌ها همه‌اش سه تار می‌زد ...

حوصله‌ام سر می‌رفت ... خودشو می‌خواستم من.»

- توی تاریکی موسیقی حال دیگه‌ای می‌ده به آدم ...

تاریک نبود هوا زیاد. کیوان نشست و سوگل سینی شربت را

گذاشت روی میز. پشت سوگل تابلوی مردی بود با گوش

بریده.

شربت را یکباره سرکشید. خنکا به جانش ریخت.

سیگاری روشن کرد سوگل و پیش از آنکه ببرد میان لب‌ها

گفت:

- مادرم طبقه بالاس. از وقتی بابامو گرفته‌ن خودشو حبس

کرده تو اطاق و سیاه پوشیده ... سیا گفته حتماً برات ...

همه چیو برات می‌گفت.

دور شد صدا و دود سفید سیگار فاصله شد بین نگاه

خسته کیوان و لب‌های نازک سرخ.

- می‌گه پدرمو اعدام می‌کنن ... خوابشو دیده انگار.

- کی محاکمه‌اش می‌کنن؟

- تازه بعد این همه وقت پرونده‌شو فرستادن دادگاه ...

ظاهراً قاچاق تریاکم به پرونده‌ش اضافه شده. چن هفته

دیگه محاکمه می شه ... بابام ولی از دود سیگارم بدش می اومد.

و دود سیگار را که پاشید توی فضا، با نگاهی کنجکاو کاوید تا که گم شد دود. کیوان کاوید نگاه سوگل را که چیزی در آن دود شده بود انگار.

- هیچوقت قاچاقچیا خودشونو درگیر دود نمی کنن.

چه کسی این حرف را زد. چشم های سوگل گشاد شده بود. نباید این حرف را می زد کیوان، ولی زده بود. از چه کسی این حرف را شنیده بود. یادش نیامد.

- معذرت می خوام ... منظوری نداشتم.

سوگل سیگارش را توی سینی خاموش کرد.

- چرا ... چرا حرفتو بزن ... خوبه که توی دلتو زود رو می کنی.

کیوان سر انداخت پائین.

(دستی روی دلم چنگ زده و نمی گذارد رو کنم آن را، حرف های درونش را سوگل! اگر زود رو می کنم دلم را، پس کجاست مرد و مردمانی که بخوانند قصه ی دلم را و پر باشد هر جا اسم من به جای مجنوننی که میخواندند به شعر. کجاست شاعری که شعر کند دلم را و رسوای جهان کند مرا به عشق و عاشقی. مجنون شدنم را چرا کسی نمی داند هنوز، اگر من زود رو می کنم دلم را سوگل؟ سیاوش

هم نمی‌داند انگار و نخواهد دانست دیگر. دلم را مثل سیگاری دود می‌کنند و فوت می‌کنند که محو شود و نمی‌شود در هوایی که هنوز حرمت عشق را می‌داند و نمی‌داند اما کسی که دوستش می‌داشته‌ام و دارم. سیاوش هم نمی‌داند که مشت مشت خاطره دارد از من و هنوز مانده‌ام که چرا حنجره‌ی من در خاطراتش گنگ است و بی-صدا.)

سوگل دوباره سیگاری گیراند و پا روی پا انداخت و حرف زد. از پدرش گفت که خوب بود و هیچوقت نبود. از طلبکارها که داد می‌کشیدند و خسته نمی‌شدند. از مادرش که عاشق بود و به جنون نزدیک شده بود. از همسایه‌ها که نگاهش می‌کردند و حرف نمی‌زدند. از خودش ... که تنه‌است و می‌ترسد از همه چیز... و از اینکه خانه را بگیرند و آواره دنیا شود با مادری مجنون. از سیاوش اما نگفت. کیوان سرش را بالا برده بود و نگاه می‌کرد به سوگل که دست‌هایش هم مثل صدایش می-لرزید. انگار خودش یکی از سه سیم تاری بود که نواخته خواهد شد و خواهد لرزید صدا و جسم نازکش

- معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم ناراحت کنم.

سوگل بلند شد و رفت. لرز صدایش با کیوان اما ماند. با صدای به هم خوردن لیوان سرش را بلند کرد. سوگل با نوشیدنی برگشته بود. قبلاً دیده بود کیوان و سیاوش گفته بود:

«برام ریخت. تند بود و گلوم سوخت. انقد خندید سوگل. ولی همون نصفه لیوان را هم بالا آوردم. جیغ کشید و گفت بچه- ای هنوز.»

لیوان‌ها را لب پر کرده بود سوگل و نمی‌خندید. کف تمام نشده بود که یکی را سر کشید. چشم‌هایش بسته بود و باز که شد، نم اشک‌شان را کیوان دید. تند بود یا که دلش گرفته بود؟ کیوان ولی دلش گرفته بود. لیوان را برداشت و بوی تندی دماغش را چین داد. می‌دانست که تلخ است. شنیده بود جایی. گلویش سوخت و به سرفه افتاد. لیوان نیمه را اما توی دست نگه داشت.

- آروم می‌کنه.

- معذرت می‌خوام ناراحتت کردم.

- فراموش کن.

کیوان حس کرد گلو و تمام معده‌اش می‌سوزد. یادش نیامد آخرین باری را که چیزی خورده بود. تنش سنگین و سرش سبک می‌شد. شنیده بود و حالا می‌شد راحت فراموش کرد. در نرمای مبل فرو رفت. دست‌های سوگل را دید که دوباره لیوان را پر می‌کرد. رگ‌های دستش چه آبی بود. پلک‌ها را بست تا تلخی خنکایی که در جانش دویده بود همراه با این آبی عجیب مزه مزه کند. چشم که باز کرد هردو لیوان خالی

بود. سوگل هم فرو رفته بود در سینه مبل و به سقف زل زده بود. سینه‌اش نرم نرم بلند می‌شد و می‌نشست، اما در نگاه و ذهن کیوان نشست و بلند نشد دیگر. چشم‌ها را بست و سرش را تکان داد. چشم که باز کرد سوگل نبود اما رگ‌های آبی و دست لاغر به دیواره ذهنش چسبیده بود. بطری هم بود و پاکت سیگار. چشم‌ها را تنگ کرد، اما متن روی بطری خوانده نشد. لیوان را تا نیمه پر کرد و سر کشید. باز هم تلخ و تند بود و به سرفه افتاد. از کجا شنیده بود؟ دست برد و سیگاری برداشت. سیگار سوگل عطر گل می‌داد. سوگل که نشست، دود را بیرون داد و خندید. سردش نبود و سبک بود و عطر گل پیچیده بود در فضا. بختک درد از روی سینه‌اش بخار می‌شد نرم نرم. سه تار از فراموشی به دست‌های سوگل باز آمده بود. کیوان خم شد تا بگوید از رفتن، سه تار اما به صدا آمده بود و چشم‌های سوگل بسته بود. یادش نماند آنچه را که می‌خواست بگوید و به آغوش نرم مبل برگشت. سه تار می‌لرزید و سینه‌ها هم‌رقص می‌لرزید. قفل کرد انگشت‌ها را تا که نلرزد و چشم‌ها را بست. صدای سه تار و لرزش سینه‌ها تکرار شد. سیاوش گفته بود: «بعضی وقتا وقتی سه تار می‌زنه، ÷ انگار خودش نیس. یه جوری می‌شه ... می‌ترسم که تو خیالش مرد دیگه‌ای باشه ...» نگاه کرد. سوگل با کس دیگری نبود و در خیالش حتماً سیاوش بود فقط. سینه‌ها می‌لرزید و

قفل کرد انگشت‌ها را کیوان و چشم بست. حجم شب سنگین‌تر شد در او. تصویرهای زیادی آمدند و رفتند. کیوان هیچ کدام را ندید. دیده بود اما قبلاً. بعد تصویرها در هم فرو رفتند و

(دستی لاغر که دست سیاوش را گرفته بود و بعد همان دست که هوای خالی را چنگ می‌زد. سیاوش بود که لبخند می‌زد و می‌گفت هزار بار. فقط می‌گفت هزار بار و می‌خندید و کیوان دوید حالا. دور شد تا هزار صلیب پیدا کند و هر لحظه را هزار بار به صلیب کشد. اما لحظه و زمان را نمی‌شود کشت. حالا سیاوش بود که با او قدم می‌زد و یکباره ایستاد و گفت: «تو کارهای زیادی برایم کرده‌ای. یکیش همین که مرا به سوگل نزدیک کردی. نامه‌ها، وقتی گفت نامه‌ها، خواست که کیوان را در آغوش بگیرد که یکباره تن سیاوش بوی سوگل داد و نزدیکتر شد این بو)

چیزی تکانش داد. چشم‌ها را که باز کرد، سوگل بالای سرش بود و لب‌های سرخش باز و بسته می‌شد. لب‌های ماهی سرخ تنگ چه قشنگ باز و بسته می‌شد و کیوان شمردشان ... ۷۸ بار. کسی داد زد ... گونه کیوان سوخت دهان ماهی نبود ... کیوان گریست ... دهان ماهی مال او نبود ... مال من نیست می‌دانم . هیچ چیز مال من نیست. دوباره چیزی تکانش داد. دهانی ترد و سرخ و قشنگ باز و بسته می‌شد. واژه‌ها

همچو حباب می گسستند و صدای سه تار می آمد. فریاد می کشید کسی. صدای سه تار در هم پیچید و هیچ صدایی نمی آمد. پر از حباب شده بود تُنگ. خواست از گودی مبل بیرون بیاید و دست بکشد به سرخی لبها. مبل اما می مکیدش در خود انگار و انگار که دستی سنگین روی سرش بود. پاهایش را جفت کرد و به زمین فشار داد. پیش از آنکه دستهایش اما به سرخی لبهای کوچک ماهی برسد، کسی دست انداخته بود دور تنش و بلندش کرده بود. حجم تاریک شب از جایی دور به چشمهایش ریخت. کسی او را می کشید. دستی چانه اش را لمس کرد و چیزی به گلویش ریخت. عق زد و سوزش را از معده تا دهان حس کرد. دوباره عق زد و بویی تند را حس کرد و بعد سرمایی را که روی سرش می ریخت.

شب کم کم از چشمهایش دامن بر می چید. حالا چکه های آب را می دید که پلکهایش را به هم می چسباند و سوگل را که هراسیده و کلافه بالای سرش ایستاده بود و نایستاده بود و صدایش می کرد مدام. پس کنار وان ولو شده بود کیوان. لباسش خیس بود و سرش سنگین.

- معذرت می خوام ... نباید زیاده روی می کردم.

دوباره عق زد. بدش می آمد از این بو و از خودش. حوله ای به دستش داد سوگل و بیرون رفت. به سنگینی بلند شد و رو

به آینه ایستاد رنگش پریده تر از قبل بود و صورتش کبود و لاغر تر.

آب زد به صورت و دستی به موها کشید. بدش می آمد از خودش و این صورت کبود. سرش را گرفت زیر آب؛ کاش می شد تصویرهای ذهنش را هم می شست. نمی شد.

به سالن که برگشت، صدای سه تار را پیش از سوگل به خاطر آورد. نگاهش را تند دواند روی مبلها و میز تا که ببیند چیزی از وجود نجسش نمانده باشد. نمانده بود و نفسش را بیرون داد.

- معذرت می خوام. نباید زیاده روی می کردم.

سوگل سه تار را کنار گذاشت و صاف نشست. عرق کرده بود و سینه تبادارش پیدا بود. به کیوان نگاه کرد و حس کرد کیوان که ذوب می شود و یخ می زند انگار. سکوت، آهنگ سنگینی بود که نواخته شده بود و شقیقه هایش گر گرفته بود.

- بهتر شدی؟

-

- بشین ... حرفی داشتی حتماً ...

- ...

- فقط لطفاً از عشق و این مزخرفات نگو ... حتماً سیاوش گفته بیایی.

تازه آمدنش را بیاد آورد کیوان ... اما یادش نیامد چرا هنوز چیزی نگفته بود. نشست و شقیقه‌هایش را فشار داد. رد پای شب هنوز توی نگاهش مانده بود.

- نه ... یعنی آره ... می‌دونی ...

- چی رو؟ که سیاوش از دوریم داره تلف می‌شه؟ که دس و دلش به کار نمی‌ره؟ که مدام سیگار می‌کشه؟ به درک ... مگه من حالم بهتره ...

- نمی‌ذاری حرف بزnm من ... این دفعه فرق داره ... سیاوش خودکشی کرده

- !!...

معدده‌اش سوخت و مچاله شد در خود. فکر کرد سوگل هم مچاله شده حتماً از درد.

- الان خوبه ... یعنی الان بیمارستانه ... ولی ... دکترا امیدی ندارن.

سرش را گرفت توی دست‌هایش، انگار بخواهد ترکیدنش را کسی نبیند، ولی ترکیدن بغضش را سوگل حتماً دیده بود. کاش گریه‌هایش را با عق زدن‌هایش جا گذاشته بود. انگشت

دراز شب اما آمده بود و تارهای دلش را نواخته بود. صدای درد می آمد و چنگ می زد روی صورت مات سکوت. نگاه کرد به سوگل که حتماً نمی خواست ترکیدن بغضش را کسی ببیند. سوگل با چشم های گشاد و دهان باز خیره بود به او و دست گذاشته بود روی سینه که بلند می شد و می نشست تند تند. لبش و بعد تمام تنش لرزید و ناگهان بلند شد و دوید. بلند شد همراه او کیوان و نگاهش بدرقه اش کرد. دری گشوده شد و بعد صدای هق هقی که به سرفه ای دردناک می مانست آمد و روی درد کیوان نشست. نشست کیوان و سرش را توی دست ها گرفت. داغ بود سرش و سنگین بود. صدای هق هق و سه تار تکرار می شد در آن و داغ تر و سنگین ترش می کرد مدام. پاکت سیگار را برداشت و رفت به سمت اتاق که آغوشش گشاده بود. پرده ای بزرگ چشم پنجره را بسته بود. سیاوش گفته بود:

«اتاقش یه پرده داره بزرگ. دو تا مرغابین میون یه دریاچه. گفتم یکی سیاوش، یکی سوگل. سوگل کلی خندید، گفت مَث بچه ها با مزه ای.»

کیوان سیاوش و سوگل را با دست و ذهن کنار زد و داخل شد. گرم بود و تاریک. لامپ را روشن کرد و فکر کرد در امان است حالا. صدای هق هق فرو رفته بود در بالشی آبی، ولی

هنوز قلب کیوان شخم می خورد. لبه تخت نشست تا در امان
بماند باز. از چه؟

- سیا خودش نمی دونه ... می خوام بیای با من سوگل. قول
دادم بهش.

سوگل نشست و خیره شد به پرده بزرگ. کیوان سیگاری
گیراند و گذاشت لای انگشت های سوگل تا که حضورش را
یاد آور شود. تب کرده بود رگ های آبی سوگل. بلند شد کیوان
و سیاوش و سوگل را از چشم پنجره و سوگل و ... خودش
کنار زد. دریاچه موج زد و مرغابی ها پر کشیدند انگار. شب
بود و باغچه بی رنگ، بی بو.

- تو که رفتی سرشو کوبید به باجه تلفن. رفتم طرفش.
پسم زد ولی. حالش خوب نبود و به همه فحش داد. گفت
از من متنفره و نمی خواد دیگه منو ببینه. بعد هم رفت.
نذاشت همراهش برم. فکر کردم تنها باشه بهتره.

دست کشید به کتاب های آشنا که تکیه داده بودند به هم در
قفسه ای بزرگ.

- ولی دیگه برنگشت. کم کم نگرانش شدم و سراغشو همه
جا گرفتم. کسی ازش خبر نداشت. فقط یه سر رفته بود
پیش مادرش و همه اش گریه کرده بود و فحش داده بود ...

ورق زد کتاب ((جان شیفته)) را که از قفسه برداشته بود.

- پریروز زنگ زد شرکت. شلوغ بود و صدایش نمی‌اومد خوب. مدام عذر خواهی می‌کرد و می‌گفت دوست خوبی بودم برایش. از تو هیچی نگفت. از خودشم چیزی نگفت و قطع کرد. دلشوره‌ام فایده‌ای نداشت. پیدایش نکردم تا که شبش همسایه‌ها زنگ زدند که خودکشی کرده.

((جان شیفته)) را گذاشت و تکیه داد سنگینی سرش را به شانهای آشنای کتاب‌ها.

- سم خورده ... رفته تو خرابه‌های خونه شون ... یه گدا پیدایش کرده.

سوگل چیزی نگفته بود. نگاهش کرد که پک می‌زد به سیگار و لذت می‌برد انگار از اینکه گم شود در دود.

- دکترا می‌گن دیر شده سوگل!

مات بود شیشه‌ی کبود چشم‌های سوگل و کیوان نمی‌فهمید چه بود که دود شده بود در این چشم‌های سیاه. سیگاری گیراند و گم شد در دود.

- نمی‌تونم.

- ...

- از من نخواه کیوان ... نمی‌تونم پیام.

- ولی تو باید بیای.

- هیچوقت دوشش نداشتم.

- ...؟

چقدر دوستش داشت که تب کرده بود و هذیان می گفت. داغ بود دست‌هایش و دردش گرفت کیوان.

- می خوام فراموش کنم ... نه فقط اونو. بلکه دروغ این مدتو. آره کیوان ... من گریه نمی کنم به خاطر سیاوش ... به خاطر خودمه که جرأت مردن هم ندارم و نمی فهمم تو این زندگی موندم چی کار ... نمی خواستم اینجوری شه ... فکر نمی کردم ... دلم برا سیاوش می سوزه ... نه حالا که خودکشی کرده ... همیشه ... که منو دوس داشت و فکر می کرد دوشش دارم ... ولی نداشتم.

زل زده بود به کیوان از پس دودی که کم کم نبود. کیوان زل زده بود به فضای هیچ. دلش خواست که اینجا نبود و بود ... دلش می خواست تمام لهجه‌های جهان را می دانست و نمی دانست. سوگل غریبه شده بود. تکیه داد به کتاب‌ها که حالا حتماً زبان هیچکدام را نمی فهمید. چشم‌های سوگل اما به اندازه تمام سطور این کتاب‌ها زبان می دانست. کیوان اینجا غریبه بود. هر وقت غریبه بودن را حس می کرد، تند تند خاطرات ذهنش را ورق می زد. انگار دارویی بود یا حرفی که تسکینش می داد. حالا ورق زد و پیدا کرد انگار:

- فکر می‌کنم داری زیاده روی می‌کنی. زیادی خوش بینی
سیاوش.
- منظورت چیه کیوان. حرفام عین حقیقته.
- نگفتم دروغ می‌گی. گفتم؟
- نه. ولی ...
- ببین سیا. دختری که تو ازش حرف می‌زنی از اون
پولدارهاست. تحصیل کرده است. خودت می‌گی چه
حرف‌هایی می‌زنه و از چی حرف می‌زنه.
- خب؟
- خب نداره سیا. فکر نمی‌کنی با عقل جور نمیداد که عاشق
تو شده باشه؟ اینو واسه این می‌گم که حواست باشه و
یکمرتبه سرخورده نشی.
- سرخورده بشم واسه چی کیوان؟
- هیچی. می‌گم شاید تو از اون یک بتی برای خودت
ساختی. برای خیلی‌ها پیش میاد. فکر می‌کنن طرف هم
عاشقشونه، ولی نیست و بعداً شکست روحی می‌خورن و
افسردگی.
- چه حرف‌ها. شاید اول شک داشتیم، ولی حالا مطمئنم منو
دوست داره.

- چطوری مطمئن شدی سیا؟
 - خب. خصوصیه دیگه. نخند کیوان.
 - که خصوصیه. چه جالب. پس خیلی پیش رفتی. خودت هم که می خندی.
 - وای. اگه بدونی کیوان.
 - چیو؟
 - نپرس دیگه. مگه نگفتم خصوصیه. نخند.
- کیوان می خواست بشنود حرفهای سوگل را. چطور می-
شود که دوست داشتن اینهمه مبهم می ماند و در پایان
هیچ می شود عشق؟ چرا زیباترین چیز جهان که عشق
است هم می تواند اینطور بی رحم باشد آخر. نمی دانست
کیوان و نگاه می کرد که سوگل بگوید جوابش را شاید.
- با سیاوش تکه ای از زندگیمو خط خطی کردم ... زندگی
اونو هم ... ولی این خطها رو هیچوقت سیا نمی دید. نمی-
خواس ببینه ... آره کیوان! خیلی وقته دیگه دوسش
نداشتم، تو هم نمی دیدی ولی نمی خوام دروغو بیش از
این ادامه بدم ... نیام بهتره ... سیاوش تنها بود مثل من ...
ولی تنهاییمون از یه جنس نبود ... دلم می سوزه برای
سیاوش ... بدم می آد از خودم و از این زندگی نکبت ...

سیاوش گفته بود: «خودکشی یعنی خلاص شدن از نکبت زندگی.» سیاوش گفته بود: «دوستم داره کیوان و ...»

سرش گیج می‌رفت کیوان و پر از دود بود و تصویر و صدا. از دست‌های خشک مانده‌اش، سیگار نیمه را گرفت سوگل و رفت. کیوان میان دود و تصویر و صدا ماند. سیاوش گفته بود:

- بعضی وقت‌ها کارهایی می‌کنه انگار می‌خواد من نباشم کنارش. یعنی خودم اینطور فکر می‌کنم، ولی وقتی می‌خوام برم از پیشش نمی‌زاره. عجیب نیست کیوان؟

صدایی بلند شد. گیله مردی بود انگار که می‌خواند. نفهمید چه، اما هر چه بود از جنس درد بود و تنهایی. به جنس تنهایی چه کسی اما؟ سیاوش یا سوگل... یا او؟ هیچکس جنس تنهایی او را نمی‌دانست. کاش تمام لهجه‌های جهان را می‌فهمید. روی تخت نشست. تابلوی مرد گوش بریده و سه تار و باغچه چسبید به ذهنش. چشم‌های سوگل هم آمد. چشم‌هایش خیس بود و کیوان لب‌گزید و سر تکان داد. صدای گیله مرد می‌آمد و به دیوار ذهنش می‌خورد. کلمات دور شده بود و بی‌معنی. سوگل توی ذهنش می‌لرزید می‌رقصید و می‌نشست. کیوان سرش را تکان داد. دوباره تکان داد و باز تکان داد. دستش را بلند کرد و کوبید به جایی که حتماً میز بود. ((بانو و سگ ملوس)) روی میز بود و گلدانی

که گل‌هایش، مقواهایی بود لوله شده. سوگل بود و نبود و گیله مرد سست و غمگین می‌خواند.

سوگل بطری را چسبانده بود به لب لیوان. بطری می‌لرزید و دست و لیوان هم. کف روی لیوان بلند شد و نشست. از بین انبوه موهای سیاه رگه‌هایی از سپیدی گردن پیدا بود. کیوان فکر کرد: صبح صادق یا ... کاذب؟

سیاوش گفته بود: «موهای او نقدر سیان که می‌ترسم تو شبها حل بشن و صبح نتونم پیداشون کنم باز.»

کیوان حرف آخر را زد:

- فردا صبح منتظرتم.

- فکرشم نکن.

- بیمارستان بوعلی. طبقه‌ی دو.

-

- شب به خیر.

تابلوی ون گوک را دوباره دید زد. مرد گوش بریده زیر گردو خاک دفن می‌شد. تلفن را ندیده بود که از پریز کشیده شده بود. فکر کرد همه چیز فراموش شده اینجا و دوباره فکر کرد ... مثلاً سیاوش فراموش شده اینجا.

- به من سر بزن ... خیلی تنهام.

سوگل گفته بود و حالا دست‌هایش را به سمتش دراز کرده بود، مثل دست‌های کسی که کمک می‌طلبید. گیله مرد یک نفس می‌خواند. دست‌ها را گرفت کیوان و گر گرفت. چه سرد بود این دست‌ها و این سرما می‌گفت که از سوگل چیزی کاسته بود. این دست‌ها همانی نبود که خواب سه تار را آشفته می‌کرد کمی پیش.

به کوچه باز آمد و دست نسیم، تب صورتش را شست. نگاه کرد چراغ برق‌ها در امتداد هم روی راه رفتنش می‌تابید. صدای تقی آمد و گیله مردی دور و غریب از آیفن می‌خواند.

- کیوان!

در را بست.

- خواهش می‌کنم به سیا نگو منو دیدی.

صدای تقی آمد و گیله مرد دیگر نمی‌خواند. سکوت لم داده بود در کوچه وسیع پاک. راه افتاد کیوان همچو حجمی در سکوت. صدایی سکوت را آشفته. صدایی که بوی آتش و دود را به خاطر کیوان باز آورد. آسمان دورترها انگار لکه‌هایی صورتی یا که آبی بود. رگ‌های دست سوگل آبی بود. وقتی سه تار می‌زد. وقتی یخ کرده بود. صدای بوقی خط انداخت روی رنگ‌های ذهنش. عینکی بزرگ از ماشین بیرون آمده

بود و شاید چیزی پرسیده بود. عقب نشست و آدرس را که داد، تکیه داد به صندلی.

- نامردا بازم زدن.

- به خونه‌ی کسی خورده؟

- نمی‌دونم. ولی نامردا میزنن.

دهانش گس و تلخ بود و معده‌اش تیر می‌کشید. چه خوب بود اگر می‌شد این همه تصویر و رنگ و دود و صدا را هم از ذهن عق می‌زد و سبک می‌شد. دست‌های سنگینش کنارش بود و حس نمی‌کردشان. چراغ برق‌ها و درخت‌ها و آدم‌ها تند تند رد می‌شدند از نگاهش. پلک‌ها را به هم فشرد. به چه کار آمده بود آن همه نگاه کردن. مینا گفته بود: «خوش به حال کورا ... بعضی‌ها عینک دودی می‌زنن تا ادای کورا رو درآرن ...» چرا هیچوقت عینک دودی نزده بود کیوان. به چه کار آمده بود آنهمه خوب نگاه کردن. دنیا پر از نامرد بود.

- اینجا پیاده می‌شین آقا؟

در آینه عینکی بزرگ نگاهش می‌کرد. کیوان نگاهی انداخت به اطراف و اسکناس را که داد از سرعت ماشین کاسته شد، آنقدر که دیگر جز آدم‌ها هیچ چیز رد نمی‌شد از کنارش.

- همین آقا؟ البته قابلی نداشت ولی ماهم ...

اسکناس دیگری گرفت طرف مرد و پیاده شد. چند قدم که رفت یادش نیامد در را بسته باشد، ولی تاکسی نبود دیگر.

(زندگی‌ام مثل همین تاکسی که رفته است و از مسافرها پر و خالی می‌شود، خالی مانده است و دیگر چیزی نمانده که بخواهم به آن فکر کنم. سیاوش بود و من که مسافر بودیم و نمی‌دانم به کجا می‌رفتم که یکباره گم شدیم با یک حرف انگار. سوگل حرف زد و گفت که دوست نداشته هیچوقت سیاوش را و تار زد و با هر بار لرزش تارها لرزیدم از این بی‌هدفی و تهی شدن. حالا سیاوش هم می‌رود در نیستی و می‌ماند آنجا و من می‌مانم و صدای سه تاری که عذاب است و نیست موسیقی. هیچ چیزی برای من موسیقی و آواز نیست دیگر. سیاوش را دوست نداشته و من چه باید بگویم الان؟ چه باید بگویم به سیاوشی که با هم مسافر بودیم در راهی و انگار مسابقه‌ای بود و نیست دیگر. سیاوش باز مانده مگر؟ پیانو صدای چه می‌داد که اینهمه خاطره ریخت به ذهنم. حالا می‌فهمم که سوگل پیانو را برای خاطراتی میزند که فقط خودش می‌داند و عاشق آن خاطرات مانده، نه عاشق سیاوشی که می‌رود در نیستی مدام. کاش لااقل می‌گفت سیاوش هم خاطره ایست و می‌توانستم این را بگویم و نگویم که رفتم و هیچ نمانده بود از سوگلی که تو می‌گفتی و تعریف می‌کردی برایم.)

* * *

کف پایش مثل پشت پلک‌ها می‌سوخت. چند قدم رفت سمت کوبه آجر، اما برگشت و عق زد کیوان. بوی نا توی سرش

بیچید. دستش را تکان داد که حال خوب است. دستمالی از جیب بیرون کشید.

- تو نمی‌خواه بیایی. همین جا باش. صدات می‌کنم.

چند قالب آجر توی دست‌های معروفی بود و نفس نفس زنان رفت سمت توده خاکستری. توده خاکستری مردم نگاهش کرده بودند. نگاه‌شان که کرد، سر برگرداندند. مینا ولی هنوز نگاهش می‌کرد. باز عق زد. اما کاش بغض چسبیده به گلویش را هم می‌شد عق زد و هم آن همه فریاد که نمی‌دانست از کدام سمت دنیا آمده بود و چسبیده بود به حنجره‌اش.

(می‌خواستم سوگل را بیاورم ببینی که دوستت دارد. پس چرا نماندی و صبر نکردی سیاوش. مردن اینقدر برایت لذیذ بود که پیش از آمدنم رفتی؟ شاید هم صدای سه تار سوگل را شنیدی و فهمیدی که نمی‌آید. کاش حرف‌هایش را نشنیده باشی سیاوش. حالا ادامه‌ی درد تو را من دارم می‌کشم سیا. ادامه‌ی درد تو مگر عق زدن بود فقط؟ هیچوقت نگفته بودی به من)

شانه‌ها تکان خورد و سرش رفت پایین. گریه می‌کرد این بار. کسی نبود دیگر که گریه کند. اصلاً چرا باید گریه می‌کرد کسی. چرا گریه می‌کرد کیوان؟ مینا نگاهش می‌کرد و گریه نمی‌کرد. پشت پلک‌ها را سوزن می‌کشیدند. دست برد به جیبش دستمالی نبود. کف دست‌ها را کشید به چشم‌ها. بوی خاک می‌داد دست‌ها. بوی خاک می‌داد توده‌ی خاکستری.

بوی خاک می داد کوپه آجرها. چند آجر برداشت. چند بار برداشته بود؟

- حالت خوب نیست کیوان. اینجا باشی بهتره. آجر هم دیگه لازم نیست. دارن سوره می خوانند.

نشینده بود. چند وقت بود که نشینده بود؟ نور رنگ پریده ای افتاده بود روی چادر سیاه مینا که باد تکانش می داد.

- برگرد پیش جمعیت ... دارن نگاهمون می کنن.

نگاهش کرده بود مینا و چانه و لب هایش لرزیده بود. سرش را که انداخت کیوان، چادر تکان خورده بود و رفته بود. نور به صورتش پاشید. جمعیتی نبود. چند نفر بودند فقط، مثل هم سیاه. با هم که بودند خاکستری می شدند از دور. سفید بود کیوان و توی آن توده خاکستری حتماً پیداتر بود. رد شد از کنار قبرهای هم اندازه و هم شکل و گل های پلاسیده و نپلاسیده شان و بطری های خالی. کیوان فکر کرد انگار حرف های عاشقانه را گلاب می کنند و می پاشند و قلب های زیر سنگ نوشیده بود آن حرف ها را. زمین زیر پایش بود و نبود. گریه نمی کرد کسی. مادر سیاوش اگر بود گریه می کرد حتماً. چرا نگذاشته بودند باشد. مگر دیوانه ها نباید گریه کنند؟ گریه نکرده بود مینا. فقط چانه ها و لب هایش لرزیده بود.

پاهای کیوان می لرزید. تمام تنش می لرزید و دوباره گریه می-
کرد.

- بشین پسر ... سرجات بشین.

دست‌هایش به اندازه ریش اصلاح نشده‌اش پیر شده بود
معروفی. نشست کیوان و چیزی نمی‌دید. سیاوش هم زیر این
همه خاک چیزی نمی‌دید حتماً. نمی‌دید حتماً که کسی گریه
نکرده بود. نمی‌دید حتماً که کیوان گریه می‌کرد و پشت
پلک‌هایش می‌سوخت.

- ایست قلبی کرده.

- نه. اشتباه می‌کنی ... قلب سیاوش نمی‌تونه ایستاده
باشه.

- چرا پسر جان تشخیص ما اینه.

- گور پدر همه تان.

گور پدر همه آدم‌ها که نگاهش می‌کردند. گور پدر معروفی که
پیر شده بود و تسبیحش را مدام می‌چرخاند. گور پدر این
پیرمرد که صدایش خش داشت و انگار ورد و جادو می‌خواند.
گور پدر مینا و ... سوگل ... سوگل اگر بود، می‌دیدش سیاوش.
سکوت هم اگر می‌کرد صدای سه تار، می‌شنید سیاوش و
قلبش نمی‌ایستاد.

دستی خورد به شانهاش. دعا می خواندند و معروفی دست-
هایش را گرفته بود بالا و تسبیح تاب می خورد در هوایی که
بوی خاک می داد. کیوان دست هایش را گرفت کنار هم و
نگاهشان کرد.

سیاوش گفته بود:

«اول به سوگل گفت کف دستت را ببینم. کف بینی می کرد
پیرزن.»

- خب چی گفت؟
- گفت که سوگل خط های خوبی داره کف دستش. من می-
دانستم که خط های خوبی داره. خوشحال شدم. بعد گفت
که این خط ها می رسه به یک نفر که عاشقشه.
- ...
- بعد گفت دست منو ببینه. هر دو دستم را مثل وقتی که
دعا می خوانند گذاشتم کنار هم. بردم جلو.
- حالا چرا دو دست سیا؟
- آخه اینطوری خط ها بیشتر می شد.
- خب چی گفت؟
- گفت خط ها درهم برهمه. زیاد نگاهش کرد. گفت از بس
خوبه بهم نمیگه کف دستم چه خبره.

- نگفت؟

- نه. ولی شاید راست می‌گفته که خیلی خوبه. چی از سوگل خوبتر؟

بوی خاک می‌داد دست‌ها. صدایی نمی‌شنید. خودش هم چیزی اگر می‌گفت صدایش را نمی‌شنید. سوگل اگر بود صدای سه‌تار می‌شنید کیوان باز. باد پیچ‌پیچ می‌کرد لای چادر مینا چیزی را. مدام و مدام نگاهش می‌کرد مینا. نگاه کرد کیوان به جمعیت. کسی نبود. معروفی دور بود و دست گذاشته بود روی سینه و با پیرمرد جادوگر پیچ‌پیچ می‌کرد. دست‌هایش را انداخت و نشست. دست‌کشید به خاک نمودار تبار. گریه کرد باز و بلند. چند دستمال به سمتش دراز شده بود. دست‌های مینا چه کوچک بود. رگ‌های آبی نداشت اما اصلاً چشم‌ها را با دستمالی پنهان کرد. چشم‌ها دو زخم چرک بودند که می‌سوختند. مثل قلبش که چرک کرده بود و می‌سوخت. مینا نبود. معروفی دور بود. مانده بود تنها با سیاوشی تنها تر. شاید الان که هیچکس نگاه‌شان نمی‌کرد، صدایش را می‌شنید سیاوش. شاید صدای سیاوش را هم می‌شنید کیوان. معروفی گفته بود:

«غصه‌ها توی دلش تلمبار شده و پهن نکرده سفره دلش رو
برای کسی.»

- نه اون همه حرفاشو به من می‌زد.
- تو اینطور فکر می‌کنی پسرم. بعضی دردها را هرگز نمی-
شه گفت.

(چه دردی بود توی دلت که نگفته بودی سیا ... من که گوش کرده
بودم همیشه و قلبم درد گرفته بود. قلبم درد گرفته بود همیشه و
نگفته بودم هیچوقت.)

چنگ زد به پهلوها که درد در آن می‌پیچید. انگار می‌خواست
ریشه‌های تهوع و درد را از وجودش بگیرد و بکشد بیرون
برای همیشه.

- خیلی وقت بود می‌خواستم بهت بگم سیا.
- ...

- اما ترسیدم ... هنوز هم می‌ترسم . می‌ترسم که قلبت درد
بگیره زیر خاک ... می‌دونم دکترا اشتباه می‌کنن ... قلب
تو هنوز می‌تپه و حالا من اگه حرف بزنم ... نمی‌بینم که
قلبت چطور می‌تپه و چقدر درد می‌گیره سیا ...

زانوهایش شل شد و وا رفت روی خاک. کف دست‌ها را
ستون کرد به خاک داغ و نمور.

- خیلی وقت بود دوستش داشتم سیا ... از همون اول که
چشماشو دیدم ... حتی بیشتر از تو ... و همیشه قلبم درد
داشت ... تو نمی دیدی. تو حتی نمی شنیدی که خیلی
وقته قلب من هم تند تند می زنه.

...

- قبلت درد گرفت سیا؟

...

- قلب تو هم درد گرفته سیا حتماً.

...

- ولی اون پایین بغضها می مونه توی گلوت و برای همیشه
می مونی اونطور.

...

- و هیچکس نیس تو رو ببینه و بشنوه سیا مثل من ...
می مونی اونطور برای همیشه سیا.

- شانها و سینه اش درد گرفته بود از آن همه تکان و چشم-
هایش چون شمع روی قبر می سوخت و قطره های داغش،
گونه اش را می سوزاند. بدش می آمد از خودش که ...

نرمای کف دستی سرد، روی پوست خشک دستش کشیده
شد. ندیده بود مینا را که برگشته بود و گریسته بود و چادرش

را باد بازی می داد. لیوانی آب توی دست مینا بود. کنار زد دست مینا را سردیش اما هنوز توی وجودش ماند.

- هیچ وقت نپرسیدی چرا طلاق گرفتم.

صدای مینا نازکتر شده بود و از بین هزار خاطره آمده بود و چسبیده بود به باقیمانده وجود کیوان. کیوان صدا را تا قلب درد گرفته اش حس کرد و درد گرفت قلبش باز و عق زد. تکه-های زخم دلش ولی نمی ریخت از وجودش بیرون.

- نامرد بود.

آب را خاک نوشید. ورم کرده بود پلک های مینا، ولی شعله بود که می دوید از لابه لایش به جان کیوان. کیوان سوخت و خودش را عقب کشید کمی. چیزی انگار توی مشت ها می-فشرد، اما می لرزید مشت ها و رعشه افتاده بود به جان چادر سیاه. کیوان فکر کرد خنجری اگر توی دستش هست حتماً ... عق زد دوباره و صدای مینا هزار بار توی سرش تکرار شد که نامرد بود.

- مثل تو تو هم نامردی ... بیچاره سیاوش که ...

کیوان چنگ زد خاک را و سکوتی که لای آن بود. انگار بخواهد با انگشتانش حنجره مرده خاک را به حرف بیاورد و نشنود صدای مینا را که می گفت نامردی. خم شده بود روی خاک. مینا خم شده بود طرفش. انگار که بخواهد بو کند این

ته مانده وجود را و بگوید بوی مرده می دهد. چنین برداشته بود بینی کوچک مینا و کیوان از پس درد نگاهش می کرد و نمی کرد.

معروفی مثل تسبیح لای انگشت‌هایش تکان تکان می خورد و با مردی غریب و عجیب می آمد. مینا دست کشید روی زمین، چادرش را برداشت و رفت. باد افتاده بود در چادر سیاه که بوی خاک می داد حتماً. مرد نشست کنار قبر و کتابی را گشود. چشم‌های کیوان گشوده نمی شد اصلاً. این همه دیده بود به چه کارش آمده بود.

- خوش به حال کورها.

گریست سال‌هایی را که باید زندگی می کرد و می شنید صدای مینا را که از زیر خاک می آمد و می گفت نامردی. معروفی زیر بازویش را گرفت و بوی خاک دور شد. کف پایش می سوخت. صدای بم و خش داری سوره می خواند و دور که شد نمی خواند.

* * *

در چرخید روی لولا ولی کسی نبود. سنگینی تنش را به داخل فرستاد. سوگل پیشاپیش می رفت و نگاهش نمی کرد. نزدیک تر که شد کسی از پنجره‌ای باز نگاهش کرد. صدای سوگل آمد:

- این چن روزه حال مادرم بدتر شده. می‌گه خواب بدی دیده. هر روز همینو می‌گه. حالا نگاه می‌کنه ببینه کسی خبری نیاورده باشه.

کیوان شقیقه‌هایش را فشرده و روی صندلی حصیری نشست. روی میز ((بانو و سگ ملوسش)) آفتاب می‌گرفتند.

- ناخوشی انگار.

حالا نگاهش کرده بود.

- اگه اومدی باز منو راضی کنی ...

- دیگه لازم نیس.

- ...؟

ایستاد سوگل.

- تموم شد.

لرزید سوگل.

- تموم کرد.

دوید و دور شد سوگل.

حالا حتماً رسیده بود به اطاق و به تخت خواب و پرده مرغابی-ها و گریسته بود. شقیقه‌هایش را فشار داد. موج‌های استخر همچون موج‌های نقاشی ثابت بودند. چند سیب سرخ تن

سپرده بودند به آب. جای ماهی خالی بود. کیوان فکر کرد استخر به اندازه تمام ماهی تُنگ‌های جهان جا دارد حتماً. ماهی‌های کوچکی که هیچکدام مال او نبودند. کتاب را ورق زد کیوان. لهجه‌اش را نمی‌فهمید. پاهایش می‌سوخت هنوز. بلند شد و نشست و پاهای بی‌کفش و جوراب را سپرد به آب. موج ریزی تا سیب‌ها رفت. خنکا در تمام تنش دوید. سرش اما داغ بود و پشت پلک‌هایش می‌سوخت. چیز تازه‌ای برای دیدن نبود. همه چیز را سیاوش برایش گفته بود. حتی این سیب‌های سرخ. همیشه سیاوش همه چیز را می‌گفت. نگاهش می‌کرد از پنجره‌ی باز، زنی با موهای کوتاه و نگاهی خالی.

مینا گفته بود: «سوگل می‌گه هر زنی دوست داره موهاشو نوازش کنن. پدرم ولی هیچوقت اینکارو نمی‌کرد. فقط مامانمو می‌بوسید. مامانم رفت موهاشو کوتا کوتاه کرد.»

سیاوش موهای سوگل را ناز کرده بود حتماً که موهایش همچون یلدا بلند مانده بود.

یلدای بلند با نوشیدنی برگشته بود. کیوان نشست کنارش. گریه کرده بود سوگل، ولی نوشیدنی را فقط چشید و گذاشت.

گلوی کیوان می سوخت. لیوانش را برداشت و جرعه‌ای نوشید.
گلویش بیشتر سوخت و بیشتر نوشید.

- می ترسیدم از دوباره دیدنش.

نالیده بود سوگل.

- ولی بهش گفته بودی دیگه دوستش نداری.

- نگفته بودم مدت‌ها بود دوشش نداشتم ... شاید این بار
می فهمید.

نالیده بود ... و خندیده بود سوگل.

- ...

- ولی نه نمی فهمید ... اون هیچ وقت نفهمید ... نخواست
بفهمه.

خندیده بود.

-

- مثل تو ... مثل تو که هیچوقت نفهمیدی.

- !...

خندید. خیلی خندید سوگل و ترسید کیوان و تکرار شد در
ذهنش مینا که گفته بود مثل تو ... تو هم نامردی ... شقیقه-
هایش را فشار داد و چشم‌هایش را بست ... کلماتی از همه سو

تکرار می‌شدند و هیچ کدام چیزی برای گفتن نداشتند.
لهجه‌ها را نمی‌فهمید. گم شده بود انگار. سرش سنگین بود و
زانوهایش ...

چشم که باز کرد سوگل سر گذاشته بود روی زانوهایش و می-
گریست. نفس‌هایش داغ بود و گر می‌گرفت کیوان و سوگل
بوی سوختن می‌داد. کیوان را گیج می‌کرد بوی عشق
و سوختن. صدای سه تار می‌آمد و سوگل دست‌هایش را
آویخته بود به هستی کیوان و می‌نواخت تارهای وجودش را.
بوی سوختن می‌آمد و عرق کرده بود کیوان. زن هنوز نگاهش
می‌کرد. نگاهشان می‌کرد.

- من خواسته بودم به دست‌های تو برسم کیوان ... به نگاه
تو.

تمام تارهای تن کیوان لرزید و صدا داد. لبخند می‌زد و
انگشت می‌کشید سوگل بر پوست داغ صورت خاموش کیوان
و می‌گریست. نیم‌تنه‌ی زن با هق هق سوگل تکان تکان می-
خورد. شاید برای اینکه دور بود از دست‌ها و نگاه مردی که
می‌خواست. سرش را کج کرد کیوان. همان تصویرهای
همیشه چسبیده به ذهنش کافی بود که دیوانه‌اش کند که
درد بکشد مدام و زندگی نکند. سوگل ولی نوازش نمی‌کرد،
می‌نواخت. وجود درد گرفته تنهای کیوان را چه خوب و چه
آسان می‌نواخت و درد نمی‌کرد قلبش دیگر. سرش سبک

شده بود کیوان. ولی نباید این انگشت‌ها اینگونه قلبش را به صدا آورند. قلبی که این همه وقت لال مانده بود و سیاوش دردش را نفهمیده بود هیچوقت. نباید بیش از این نواخته می‌شد این تن تبار ولی چه خوب و آسان می‌نواختش این دست‌ها و سیاوش درد کشیده بود در خاک.

- این چشم‌ها جایی برای زندگی من داشت ...

چشم‌هایش را بست اما واژه‌ها همچو حجم سنگینی از دردی آشنا به قلب لالش، می‌ریخت به تمام جان تشنه‌اش و پلک‌ها می‌سوخت. ناگهان ولی سکوت شد و تار وجود کیوان خاک گرفت و فراموش شد. سوگل ایستاده بود کنار استخر و خودش را می‌پایید.

- می‌دونستم مادرش مریضه ... مینا برام گفته بود ... بهانه کرده بودم این موضوع رو ... ولی ... ولی سیاوش باز هم نفهمید ... نفهمید که به شوق تو اونو می‌دیدم ... نفهمید که به شوق شنیدن تو اونو می‌شنیدم ...

خندید و سر تکان داد و یلدای بلند ریخت روی دل کیوان.

- ...

- تو هم نفمیدی ... تو هیروت بودی مدام.

داد زده بود سوگل و تارهای وجود کیوان دریده شده بود. حرف می زد سوگل، اما واژه ها نمی رسیدند به درک کیوان و سرش داغ شده بود. معروفی گفته بود:

«غصه ها توی دلش تلمبار شده و پهن نکرده سفره دلش رو برای کسی.»

- نه اون همه حرفاشو به من می زد.

- تو اینطور فکر می کنی پسرم. بعضی دردها را هرگز نمی - شه گفت. دیشب تب کرده بود. هذیان می گفت مدام. از تو می گفت. از سوگل می گفت. ولی هرچه بود فراتر از اون بحث ساده بود. چیزی بود که انگار خیلی سنگین بوده تحملش. چیزی که نمی خواسته ازش بگه.

سوگل ادامه داد:

- هیچکس نفهمید ... و حالا فقط تفاله های درد ازش به جا مونده ... من این عشقو در وجود خودم کشتم کیوان.

لبخند می زد سوگل با چشم های خیس.

کشتم، کشتم، کشتم ... هزار بار این واژه در ذهن کیوان تکرار شد و جان گرفت و معنی نداد و داد و مرد.

کشته، کشته، کشته، هزار بار تکرار شد این واژه. هزار بار در خودش کشته بود این چشم های سیاه را کیوان ... این لبخند

را که از آتش و نسیم نشانه داشت این هجوم احساس را به قلب و هیچکس نفهمیده بود. سیاوش گفته بود:

«چشم‌ها نمی‌تونن چیزی رو پنهون کنن کیوان.»

سیاوش فهمیده بود. سیاوش گفته بود و نفهمیده بود کیوان. نفهمیده بود سوگل. درد کشید کیوان و سوگل خندید. خندید و رفت کنار استخر. خندید و دست‌هایش را مثل دو بال گشود و نرم نرم استخر را دور زد. خندید و دور زد. خندید و دور زد.

- دیگه برو ... می‌خوام تنها باشم. تنهای تنها.

سوگل خندید و خودش را سپرد به آب. پشنگه‌های آب سیلی زد به بهت کیوان و سیب‌ها رسید تا نگاه خالی زن. بیل‌ها خاک می‌ریختند. سینه کیوان پر از خاک شد و گریست: حالا این تُنگ بزرگ یک پری دارد سیا.

پری دریا دهانش را باز و بسته کرد.

- من دوستت داشتم.

کیوان گریست و خندید. فکر کرد: یک پری دریا که مال اوست. سهم اوست از زندگی. و حالا لهجه تمام دنیا را می‌فهمید.

پری دریا شیرجه می‌زد در آب و می‌رقصید یلدای بلند
موهایش در آب. بیل‌ها خاک می‌ریختند.

- چشم‌ها نمی‌تونن چیزی رو پنهون کنن کیوان. دل آدم‌ها
رو قاب کردن تو چشا.

- بعضی دردها را هرگز نمی‌شه گفت.

بیل‌ها خاک می‌ریختند و کسی نمی‌گریست. سیاوش گفته
بود:

«سوگل گفت: شنا کردن هم یه نوع موسیقیه. گفتم: خوبه
پس من اینو بلدم. از پیانو بهتر.»

بیل‌ها خاک می‌ریختند و سوگل می‌خندید.

- شنا کردن هم یه نوع موسیقیه. سیاوش می‌گفت بیا توی
آب ... نرفتم. مادرم دیده بود گفت اگه می‌رفتی می‌ومدم
سیبا رو از آب می‌گرفتم و بو می‌کشیدم حتماً بوی عشق
می‌گرفتن.

گفته بود عشق سوگل. حتماً رسیده بود صدایش تا خاک و
قلب سیاوش شنیده بود و تپیده بود حتماً.

- گفت ازشون شربت سیب می‌ساختم تا پدرم که او‌مد
نوش کنن و ناز کنه موهاشو پدرم ... بیچاره مادر من.

بلند خندید سوگل و گم شد در آب. بیل‌ها خاک می‌پاشیدند و سه تار می‌زد کسی و کیوان می‌گریست. زمین از آن همه عشق که مانده بود توی قلب سرخ سیاوش بوی عشق گرفته بود حتماً و شراب می‌ساخت. مینا می‌رفت هنوز و باد در چادرش افتاده بود. زن از پنجره نگاه می‌کرد و نمی‌گریست. پرید توی آب کیوان و درد به جانش دوید. حنجره سیاوش حل شده بود انگار در آب و بوی درد گرفته بود آب. پری دریا و پنجره نگاهش می‌کرد. سیاوش نبود که نگاه‌شان کند. دست انداخت پری دریا را تاب داد و تاب خورد. سیاوش اگر بفهمد با پری دریا رقصیده‌ام من، دیوانه می‌شود حتماً. لب‌های پری دریا باز و بسته می‌شد. نمی‌شنید کیوان. شمرد ... چند بار ... باز هم شمرد ... ۷۸ بار ... نگاهی خالی از پنجره نگاهش می‌کرد. بیل‌ها خاک می‌ریختند روی قلبی زنده. خاک سنگین است و روی سینه اگر تلمبار کنند، آنوقت قلب سیاوش درد می‌گیرد که عشق دارد و زندگی. فریاد هم اگر بزند باز نمی‌شنید کیوان که در آغوش گرفته کسی را که دوست می‌دارد. رفت به زیر آب ... زیر آب موسیقی بود، سه تار بود، رقص بود و سیاوش بود. زیر خاک سکوت بود، شب بود، سیاوش بود. سیاوش گفته بود:

«سوگل گفت سکوت زیر آب یه موسیقی خالصه، می شه
لمسش کرد. گفتم چی می گی ... بیا با من شیرجه بزن ...
خندید و نیومد.»

زیر آب مشت‌های سیاوش بود که می لرزید و کبود شده بود
رگ‌های آبی‌اش و دشنه نداشت. بیل‌ها خاک می‌پاشیدند.
می‌رقصید پری دریا و می‌گریست. خندید کیوان و مینا گفت:
نامرد ... نامرد ... نامرد ... باد افتاده بود توی چادر مینا و می-
رفت و نمی‌شنید که سیاوش از زیر خاک و کوپه آجرها می-
گوید نامرد ... کیوان چنگ می‌زد به خاک و سکوتی که مانده
بود. مینا چنگ می‌زد به یلدای سیاه. لب‌های پری دریا
سکوت زمزمه می‌کرد و مرگی که چون موسیقی زیر آب وجود
دارد و هست همیشه. صدای سه تار می‌آمد باز. سه تار می‌زد
سیاوش و مینا می‌گفت نامرد. به کیوان می‌گفت نامرد.

نمی‌گریست پری دریا و خوابید روی دست‌های کیوان. از
پنجره زن خم شده بود و می‌گریست. اشک‌ها حتماً می‌آمد و
می‌رسید به گلدان خشک ایوان. زن می‌آمد و بو می‌کشید
سیب‌ها را و گلدان را حتماً. کیوان از موسیقی آب بیرون آمد.
سوگل خواب مانده بود هنوز و می‌خواست در خواب بماند و
پری باشد در خواب خودش همیشه. دست کشید کیوان به
یلدای سیاه موها. خیس بود و بوی سیب می‌داد.

پایان ۱۳۸۰

ویرایش دوم : ۱۳۸۹